

نفس جوان

زندگانه

ماهنامه فرهنگی/اجتماعی
بهمن ماه ۱۳۹۴
دوره جدید شماره ۱۳۰ (پیاپی ۴۹۱)
قیمت ۱۳۰۰ تومان

روزهای ماندگار
قصه‌ی شیرین
یک ورزش پرهیجان
عبور از مسیرهای درست
یک پرواز، دوزمان





پرنده‌هایی که روی شاخه نشسته‌اند
هرگز ترس از شکستن شاخه ندارند
زیرا اعتماد آن‌ها به شاخه‌ها نیست بلکه
به بال‌هایشان است.



ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۳۰، بهمن ماه ۹۴
قیمت: ۱۳۰۰ تومان



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول و سردبیر: محبوب شهبازی
جانشین سردبیر و مدیر اجرایی: نادر دقیقی



دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان
ناظر فنی چاپ: شاپور محمدحسن زاده
امور فنی: آتلیه شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmaj.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد

تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعراء
بهار شمالی شماره ۵
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸



چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
بازگردانده نمی شود. نقل مطالب مجله با ذکر
مأخذ مجاز است

۴ درو قاله

۵ حکایت

۶ لفظ های زندگی

۸ روزنور

۹ آندیز بارزنی

۱۰ لبخند های
پنزند خاکریز

۱۲ فواندلی زرنزیری

۱۴ علی

۱۶ پرواز در فوس

۱۸ یک حدیث

۲۰ یک داستان

۲۲ روز و
دور دردت ما

۲۴ از چرخه در در جماران

۲۵ جردول

۲۶ من می گویم،
تو بنویس

۳۲ سرگری

۳۴ حکایت آن...

۳۶ ورنزرنی

۴۲ سبز و آسمان

۴۴ مرد و قجه

۴۸ فلک

۵۰ قاجار حزاران

روزهای ماندگار

در تاریخ، روزها و حوادثی وجود دارد
که برای همیشه ماندگار مانده‌اند و خواهند ماند. مرور
زمان نمی‌تواند گرد فراموشی روی آن بریزد.

یکی از این اتفاقات تا ابد ماندگار، انقلاب پرشکوه اسلامی ایران است. اتفاقی
که در جهان جاودانه خواهد ماند. انقلابی که با همت و اراده‌ی مردی بزرگ یعنی امام
خمینی(ره) آغاز شد و با ایثار و فداکاری مردان و زنان این مرز و بوم به انجام رسید. انقلابی
که بعد از گذشت سالیان نه‌چندان دور الگوی تمام مردمان آزادی‌خواه جهان شده است.
امروز چشم امید بسیاری از مسلمانان و آزادیخواهان جهان به این انقلاب با شکوه و این سرزمین
اسلامی است. پیام انقلاب اسلامی مبارزه با ظلم و دفاع از مظلومین است. انقلابی که ندای بلند دین
اسلام را در جهان طنین‌افکن کرد و از همان آغاز «انقلاب اسلامی» نام گرفت.
در طول این سال‌ها بسیاری از ظالمین خواسته‌اند که با ترفندهای گوناگون، در مسیر پر برکت این
انقلاب سنگ‌اندازی کنند اما به یاری پروردگار و درایت مقام معظم رهبری و همت بلند این ملت،
نظام جمهوری اسلامی ایران همچنان با قدرت و صلابت به پیش می‌رود.
امروز نام «ایران اسلامی» لرزه بر اندام ظالمین می‌افکند و آرامش را به دل مظلومین
و آزادیخواهان جهان می‌ریزد و همه‌ی ما این قدرت و ایمان را مدیون شهدای
عزیزمان می‌دانیم که در اوج ایثار و دلاوری رفتند تا ما قهرمانانه زندگی
کنیم

موفق و پیروز باشید

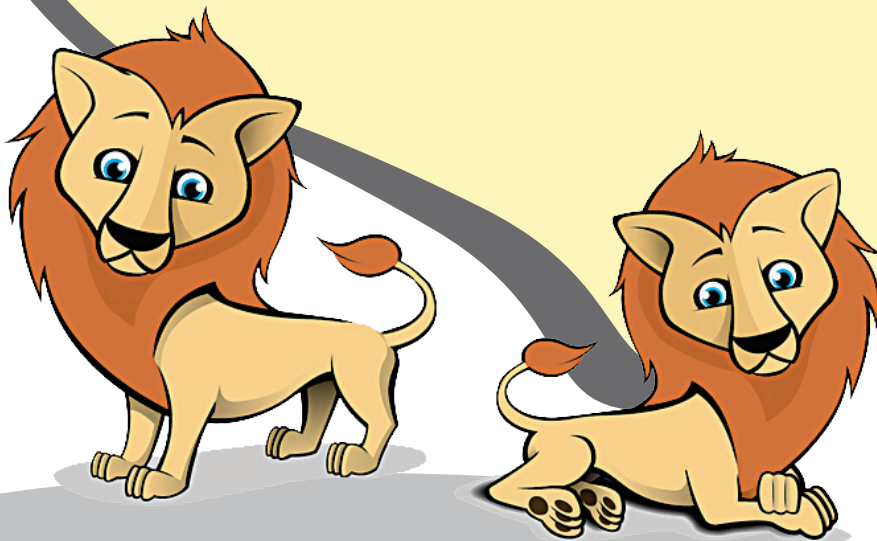
سردبیر

شیرهای قلابی!

می‌گویند: یکی از پادشاهان قاجار همواره به فکر تقلید از اروپایی‌ها بود. او بعد از سفری که به اروپا داشت، دستور داد تا به شیوه‌ی اروپایی‌ها یک باغ وحش در محوطه‌ی کاخ برایش درست کنند. از جمله‌ی حیواناتی که به این باغ وحش آورده شد، دو شیر بود که در دو قفس جداگانه نگهداری می‌شدند. وجود این شیر برای خدمتکاران کاخ بسیار سودمند بود، چون هر بار، مقدار زیادی از گوشت‌هایی را که سهم شیرها بود، می‌دزدیدند. شیرهای بیچاره و زبان بسته که کاری از دستشان برنمی‌آمد روز به روز لاغرتر و ضعیف‌تر می‌شدند. تا این که یکی از شیرها مُرد! مسئول باغ وحش دستور داد پوست شیر را کامل کنند و آن را برای روز مبادا خشک کرد.

یک روز خبر دادند که شاه بعد از مدت‌ها برای بازدید به باغ وحش می‌آید. مسئول باغ وحش که حسابی ترسیده بود، به سراغ باغبان رفت و با دادن مبلغی پول، او را راضی کرد تا برای مدتی در پوست شیر برود و ساعتی را در قفس بماند تا شاه بیاید و برود. باغبان، پوست شیر را به تن کرد و در قفس شیر نشست؛ اما هر چه منتظر ماند، از شاه خبری نشد. او حوصله‌اش سر رفت و تصمیم گرفت تا همان جا چپقی بکشد. بنابراین، با احتیاط چپقش را چاق کرد و مشغول دود کردن شد، اما هنوز چند پک به چپق نزده بود که ناگهان شیر دیگر وارد قفس او شد! باغبان که از شدت ترس می‌لرزید و زبانش بند آمده بود. چپقش از دستش افتاد، اما ناگهان آن شیر دیگر هم به حرف آمد و گفت: «داداش! دستت درد نکند! من چپقم را جا گذاشتم می‌دهی تا ما هم یک پک بزنی؟ مثل این که شاه حالا حالا قصد آمدن ندارد!»

باغبان تازه فهمید که یکی دیگر از خدمتکارها داخل پوست شیر دیگر - که او هم به درد همین شیر دچار شده بود - رفته است!



ایک مرد خوب

از زندگی سردار شهید علیرضا عاصمی
فرمانده تخریب قرارگاه خاتم کربلا و نجف

غذای روح

صبح‌ها قبل از این که به سر کارش برود، قرآن می‌خواند. یک روز قرآنش را خواند و لباس‌هایش را پوشید تا به محل کارش برود. گفتیم: «نمی‌خواهید صبحانه بخورید؟»
جواب داد: «وقت ندارم، دیر شده است.»
گفتم: «خوب شما قرآنتان را می‌توانید در محل کارتان بخوانید و آن وقتی را که برای خواندن قرآن می‌گذارید، صبحانه‌تان را بخورید.»

گفتند: «صبحانه غذای جسم است ولی قرآن غذای روح است.»
و به محل کارشان رفتند.

راوی: همسر شهید

علی و توانایی‌های او

یک بار در سال ۱۳۶۳ به او فرماندهی یا قائم مقامی لشکر ۵ نصر خراسان پیشنهاد شد، چون حقیقتاً توان این کار را داشت، اما فکر علی این بود که اگر استعداد و قابلیت تخریب در انجام عملیات و پدافند را خوب تفهیم کند، به هدف رسیده است. او معتقد بود که از نیروهای تخریب به خوبی می توان در حفظ نتایج عملیات استفاده کرد. بارها می گفت: «مین در واقع سربازی است که خواب ندارد، اگر مین کاری به عنوان یک اصل جا بیفتد، نیاز به پدافند یا نیروی انسانی نیست.»

در تسلط او بر کار همین بس که در سال ۱۳۶۴ در یکی از دوره های سپاه برای تدریس جنگ مین و انفجارات از او دعوت کردند که اتفاقاً کلاس های او خیلی هم پر طرفدار بود....

راوی: منصور احمدلو - ہمرزم

اوج اشار

پدرم اسم علی را برای عمره نوشته بودند. در قرعه کشی هم اسم ایشان در آمده بود، ولی علی گفت: «من به مکه نمی‌روم.» علتش را پرسیدم. گفت: «تا وقتی که جنگ ادامه داشته باشد و در جبهه به حضور من نیاز باشد، به مکه نخواهم رفت. اگر روزی جنگ تمام شد و زنده بودم، به مکه خواهم رفت.»

راوی: خواهر شهید

سادوزیستی

علیرضا همواره به حداقل امکاناتی که برای یک زندگی بسیار ساده لازم است، قناعت می‌کرد. تا هنگامی که در جنوب زندگی کرد، با همسر و فرزندش رسول در اتاق ۹ متری زندگی کردند. این اتاق، هم آشپزخانه بود هم اتاق استراحت. آن‌قدر کوچک بود که هنگام آمدن میهمان، همسر علی چاره‌ای جز رفتن به خانه‌ی همسایه نداشت.

وقتی در غرب (باختران) خانه‌ای برایش فراهم شد، از وسعت بیش از حد آن خانه! (دو اتاق) نگران بود. عاقبت یکی از آن دو اتاق را به محل تعاون رزمندگان تبدیل کرد.

راوی: دکتر محسن اسماعیلی - همرم

انتهای خوب

گفتم: «شما بیش تر اوقات در جبهه هستید. خیلی مواظب خودت باش. ممکن است برایت اتفاقی بیفتد.» در جواب حرفم خطی برایم کشید و گفت: «هر چیزی، یک ابتدا و انتهای دارد. زندگی هر انسانی، مانند این خط، ابتدا و انتهای دارد. زندگی من هم همین گونه است. خدا کند که انتهایش شهادت باشد.»

راوی: خواهر شهید

در کنار رهبر

توفیقی حاصل شده بود تا علیرضا، در یکی از افطارهای ماه مبارک رمضان، در محضر حضرت امام خمینی (ره) باشد. زمانی که به منزل برگشته بود، آنقدر خوشحال بود که گویی می خواست پرواز کند. اشک در چشمان پر فروغش موج می زد. برایمان تعریف می کرد: «می دانید! من امروز! پشت سر امام نماز خواندم. من امروز، با امام و مقتدایم افطار کردم. من امروز، رهبر و پیشوایم را از نزدیک ملاقات کردم. چه سعادتى از این بالاتر. اگر خدا نمازهای مرا قبول کند، می دانم به برکت همین هفت رکعتی است که پشت سر امام خمینی خوانده ام.»

راوی: همسر شهید

خواب خوب

یکی از دوستان از تهران آمده بود. خیلی نگران علی بود خواب دیده بود که علی وارد جماران می شود. همه ی درها به رویش باز می شود تا به امام (ره) می رسد. امام (ره) او را می بوسند و می پرسند: «این بار هم طرح تازه ای آورده ای؟» علی می گوید: «طرح هایم تمام شده، آمده ام برای شهادتم دعا کنید...» خواب را برای علی تعریف کردیم، خندید...

راوی: دکتر محسن اسماعیلی - همرم

او هست

بعد از شهادت علی آقا، یک شب ایشان را در عالم خواب دیدم که به منزل آمدند. به ایشان گفتم: «چه عجب شما آمدید.» گفت: «من همیشه با شما هستم، شما من را نمی بینی.» رفت و رسول را بغل کرد و بوسید. وقتی می خواستند بروند، پاکت میوه ای را برای این که در راه آن ها را مصرف کنند، به ایشان دادم. گفتم: «خوش به سعادت شما که از میوه های بهشتی استفاده می کنید.» روبه من کرد و گفت: «مواظب ریزه گناهانتان باشید، چون نمی گذارند انسان به بهشت برود.» این مطلب را چند بار تکرار کرد و خداحافظی کرد و رفت. بعد از شهادت علیرضا، یک شب ایشان را خواب دیدم که یک حباب روی کف دستشان گذاشته اند. ایشان گفتند: «دنیا مثل حبابی است که هر لحظه ممکن است از کف دست بیفتد و بشکند. دنیا اصلاً ارزش غصه خوردن ندارد.» در همین لحظه، از خواب بیدار شدم.

راوی: همسر شهید

شاعرانه

شب‌نمی آهسته از پشمان برگ
می‌چکد بر دامن رنگین خاک
گل می‌افشانند به چشم آفتاب
ناز فندی خوابناک

ناکوان از جای می‌فیزد نسیم
شار می‌رقصد میان شافسار
گفت و گویی نرم می‌لغزد به گوش:
«هان بهار»
آری بهار ...

محمود کیانوش

دختر بی‌انتها

دختر کوچک نقاشی من
برگ‌های تو کم است
موج، اما بسیار
فوش به حال شعرا
که زمین دختر نقاشی آن‌ها شده است
می‌توانند هزاران دریا
داخل دخترشان رسم کنند
زنده یاد سلمان هراتی

راز

دلا باز شو، مثل یک پنجره
بر انداز شو، مثل یک پنجره
برای سلام و سکوت و نگاه
سرآغاز شو، مثل یک پنجره
بیر «سوره»‌ها را به نزدیک آب
فوش‌آواز شو، مثل یک پنجره
بنه نرگسی را به لیوان ذوق
پر از ناز شو، مثل یک پنجره
به پشمان همسایه‌های سؤال
سفن‌ساز شو، مثل یک پنجره
بکیش پرده نوری لفظه را
همه، راز شو، مثل یک پنجره

احمد عزیزی

بیا یاد با هم یک عصرانه درست کنیم.

طرح و اجرا: مهدخت چرخیان

کوکو

برای این که کوکو را مدل بدهیم به فلفل دلمه، پیاز و گوجه فرنگی احتیاج داریم.

ابتدا سیب زمینی‌ها را آب پز و سپس رنده کنید. نمک، زردچوبه و تخم مرغ را اضافه کرده مواد را خوب هم بزنید.

حالا فلفل دلمه، پیاز و گوجه فرنگی را حلقه‌ای برش دهید. حلقه‌ها را داخل روغن داغ قرار دهید و از مواد پر کنید. یک طرف آن که سرخ شد. آرام آن را برمی گردانیم تا طرف دیگرش نیز سرخ شود.

نکته:

مواد نباید شل باشد تا از کناره‌های حلقه بیرون نزنند.

بعد از برش دادن پیاز با فشار انگشت حلقه‌ها را از هم جدا کنید.

داخل گوجه و فلفل دلمه را خالی کنید.

به این مواد احتیاج داریم

سیب زمینی متوسط: سه عدد

تخم مرغ: یک عدد

شوید خشک: یک قاشق

نمک و زردچوبه: به میزان لازم

روغن برای سرخ کردن





مرد شوخ گردان

برادر فلانی می‌خواست بیدارت کند، گفتم
ولش کن گناه داره، تازه خوابیده.»

چارو برقی

صبح روز بعد از یک عملیات بزرگ،
همه حسابی خسته بودند. روحیه‌ی مناسبی
در چهره‌ی بچه‌ها دیده نمی‌شد. از طرفی
حدود ۱۰۰ اسیر عراقی را پشت خط
برای انتقال به پشت جبهه به صف کرده
بودیم. برای اینکه خنده‌ای در بچه‌ها پیدا
شود و روحیه‌های گرفته آنها از آن حالت
خارج شوند، جلوی اسیران عراقی ایستادم
و شروع به شعار دادن کردم و بیچاره‌ها
هنوز، لب باز نکرده از ترس شروع به شعار
دادن می‌کردند. مشتم را بالا بردم و فریاد
زدم: «صدام چارو برقیه» و اونا هم جواب
می‌دادند:

– صدام چارو برقیه!

فرمانده گروهان برادر قربانی کنارم
ایستاده بود و می‌خندید. منم شیطونیم گل
کرد و برای نشاط رزمنده‌ها فریاد زدم:

فروش خواب‌ها

اگر ما نعش نمی‌شدیم صبح را به ظهر،
ظهر را به شب و شب را در رختخواب
به صبح می‌رساند. خیلی بی‌حال بود،
چشمش که به او می‌افتاد بی‌اختیار خمیازه
می‌کشیدی، و احساس خستگی و رنجوری
به تو دست می‌داد، و دلت می‌خواست فقط
بخوانی، ولی در آن فضا جای خلوت و خالی
از سکنه‌ای پیدا نمی‌شد تا در خواب ناز فرو
بروی، بچه‌ها بلایی بر سر فرد خواب آلوده
می‌آوردند، که اگر هم می‌خوابید، بدون شک
یکسره خواب بد می‌دید و مرتب، هراسناک
از خواب می‌پرید، چشمش که گرم می‌شد،
«طغای» دسته بالای سرش می‌آمد و صدا
می‌زد: ببین! ببین! و شانه‌هایش را آن‌قدر
تکان می‌داد تا بیدار شود، بعد می‌گفت:
«بلند شو! یک کمی استراحت کن، دوباره
بخواب پسر! حالا ساعت چند بود؟ یازده
صبح! و یا این که می‌گفت: «پاشو، پاشو! و
بنده خدا از جا می‌پرید که «چیه، چیه؟» و
او با بی‌خیالی و خونسردی می‌گفت: «هیچی!

در عملیات والفجر چهار، در گردان
میثم تک تیرانداز بودم. آقای ژولیده – که
احتمالاً شهید شده باشد – مسئول دسته
بود. او برای شوخی پستانکی به گردنش
انداخته بود. همین‌طور که به سوی منطقه
پیش می‌رفتیم، برای شوخی و روحیه دادن
به بچه‌ها گاهی با صدای شبیه بچه‌ی
شیرخواره گریه می‌کرد و یکی از برادران
پستانک را در دهانش می‌گذاشت و او
ساکت می‌شد! بعد از عملیات در قلعه‌ی
۱۹۰۴ کله‌قندی و کانی‌مانگا چند نفر از
برادران مجروح شدند. زخمی‌ها را روی
برانکارد گذاشتیم و دادیم دست اسیرانی که
در اختیار داشتیم تا آن‌ها را پایین بیاورند.
یکی از اسرا حاضر به کمک نبود. دوستی
داشتیم که او را تهدید کرد. سرباز عراقی
فکر کرد می‌خواهیم او را بکشیم، زد زیر
گریه. آقای ژولیده فوری پستانک را از
جیبش درآورد و در دهان اسیر گذاشت! با
دیدن این صحنه همه خندیدند حتی خود
اسیر. بعد آمد و زیر برانکارد را گرفت.

«الموت لقربانی!»

اسیران عراقی شعارم را جواب می دادند
بچه های خط همه از خنده روده بر شده
بودند و قربانی هم دستش را تکان می داد
که یعنی شعار ندهید!
او می گفت: قربانی من هستم «انا قربانی»
و اسیران عراقی هم که متوجه شوخی من
شده بودند رو به قربانی کردند و دستان
خود را تکان می دادند و می گفتند: «لا موت
لا موت» یعنی ما اشتباه کردیم...

پدر صلواتی

یک روز در منطقه داشتیم والیبال بازی
می کردیم. پاسور من برادری بود که مثل
بعضی ها او را «پدر صلواتی» صدا می زدند.
وقتی چند بار درست پاس نداد، برگشتم
و گفتم: «پدر صلواتی دفعه ای آخرت باشد
که این طور پاس می دی». فرمانده گردان
تخریب پشت سرم ایستاده بود. بازی که
تمام شد، دستش را گذاشت روی شانه ام و
گفت: «آفرین خیلی خوشم آمد»
او نمی دانست که همه به آن بنده خدا
می گویند «پدر صلواتی». تصور می کرد من
از روی توجه و با کنترل زبان او را به این
نام صدا زده ام. این شد که مرا با خودش
برد به گردان تخریب. آنقدر خوشحال
بودم که نگو و نپرس. چیزی نگذشته بود
که عملیات خیبر شروع شد. برای تخریب
پل «القرنه» وارد عمل شدیم که به اسارت
نیروهای بعثی درآمد. یک پدر صلواتی
گفتن هفت سال کار دستان داد و ما را
برد و آورد!

تابلوهای راهنمایی

به هیچ نحو حریف موش های سنگر
نبودیم. از در می انداختیم بیرون از دیوار

می آمدند، شب و روز نداشتیم. از هیچ چیز
رو گردان نبودند. دوستی داشتیم به نام
حسن معبودی، می گفت: «رفتار ما با آن ها
مناسب نیست و مثل یک شهروند با آن ها
رفتار نمی کنیم». پرسیدیم: «چه می گویی
چه کنیم؟» گفت: «من با مقواهای کوچک
تابلوهای راهنمایی درست کرده ام، شاید
واقعاً نمی دانند چطور باید عبور و مرور
کنند، آن ها را به در و دیوار (جعبه های
مهمات) نصب می کنیم، بینیم باز هم
بی قانونی می کنند و از آن ها توقف بی جا،
عبور از چراغ قرمز و پارک دوبله سر
می زند؟ فکر نکنند چون جنگ است لابد
شهر هرت است و هر کس هر کاری
بخواهد مثل صدام می تواند بکند!»

سر سلامتی

پسر یک ماهه ی برادری فوت کرده بود.
بچه ها هم که به دنبال بهانه می گشتند،
پلاکاردی تهیه کردند با این مضمون:
«فوت ناگهانی و جان گذاز آقا زاده برادر
فلانی را تسلیت می گوئیم. به همین
مناسبت مجلس باشکوهی از ساعت سه تا
پنج بعد از ظهر در سنگر منعقد است. حضور
سروران موجب تسلی دل بازماندگان
خواهد بود». حالا تجسم کنید، دسته دسته
رزمندگان هم سنگری را که به قصد
تسلیت به سنگر می آمدند و چه حرف ها
که نمی زدند: «ناراحت نباشید، خدا را شکر
که در راه خدا داده اید! ان شاء الله عوضش
را می گیرید! خدا بزرگ است، غم به دل تان
راه ندهید. صبر داشته باشید. ما را جداً در

غم خودتان شریک بدانید. نمی دانید وقتی
شنیدیم چه حالی پیدا کردیم، واقعاً داغ
اولاد سخت است!» یا این که می پرسیدند:
«خوب چطور شد که این اتفاق افتاد؟ سابقه
بیماری داشت؟ دکترها چه گفتند؟ احتمالاً
به موقع رسیدگی نکرده اند، آقا دلشان که
نسوخته است» یا «کاری است که شده
است با نشستن و زانوئی غم بغل گرفتن که
درست نمی شود. ان شاء الله بقای عمر شما
باشد».

بی خوابی

نگهبانی در پاس های آخر و نزدیک
نماز صبح هم برای بعضی ها مصیبت
بود. خودشان که نمی توانستند بخوابند،
باعث بی خوابی بقیه هم می شدند. گاهی
واقعاً آشک بچه ها را در می آوردند و آن
موقعی بود که فوق العاده خسته بودیم و
دیر به بستر رفته بودیم. چشمت که گرم
می شد می دیدی کسی بالای سرت دارد
مثل موش کندوکاو می کند، سراسیمه بلند
می شدیم: «کیه؟ چیه؟»، «هیچی هیچی
بخواب! دنبال مهر نماز می گشتم گفتم شاید
زیر سر شما باشد!»

منبع:

۱. نشریه ی معارف

۲. کتاب فرهنگ جبهه (شوخی طبعی ها) - صفحه: ۵۱

هدایت خودرو با ذهن!

به گزارش ایتنا از فارس، دو آن فنگ از اساتید دانشگاه ژاپنی که رهبری این طرح را بر عهده داشته از دو سال قبل تمام وقت خود را صرف ساخت این خودرو کرده و فناوری خاصی را به همین منظور ابداع کرده است. برای این کار افراد باید پوشش خاصی را بر روی سر خود قرار دهند که قادر به قرائت سیگنال‌های ذهن است و راننده با استفاده از آن می‌تواند خودروی مذکور را برای عقب و جلو رفتن کنترل کند. فرمان‌های مغزی برای متوقف کردن این خودروها و قفل کردن یا باز کردن قفل آن‌ها هم قابل استفاده هستند. این فناوری کنترل مغزی در آینده‌ی نزدیک در خودروهای بدون سرنشین هم به کار گرفته خواهد شد. پوشش سر طراحی شده برای کنترل مغزی خودروها دارای ۱۶ حسگر جداگانه است که سیگنال‌های مورد نیاز را از ذهن انسان به خودرو منتقل می‌کند. علاوه بر این، یک برنامه‌ی رایانه‌ای هم برای شناسایی دقیق سیگنال‌ها و تبدیل آن‌ها به سیگنال‌های مورد نیاز برای کنترل خودروها طراحی شده است. سیگنال‌های کنترل‌کننده‌ی خودرو بعد از شناسایی و انتخاب به طور بی‌سیم به رایانه منتقل شده و رایانه، آن‌ها را پردازش و طبقه‌بندی کرده و نیت فرد را تشخیص می‌دهد! سپس این سیگنال‌ها به فرمان کنترلی قابل درک برای خودرو ترجمه می‌شوند. محققان در واکنش به افرادی که استفاده از این روش را عامل افزایش تصادفات دانسته‌اند گفته‌اند کاربرد فناوری مذکور نیازی به تمرکز راننده ندارد و تمرکز تنها در زمان چرخش خودرو یا تغییر مسیر حرکت آن از لاینی به لاینی دیگر ضروری است. در حال حاضر خودروهای قابل کنترل با مغز تنها در یک مسیر مستقیم قادر به حرکت هستند و هنوز برنامه‌ای برای تولید انبوه آن‌ها وجود ندارد.



فلز یک سوخت پاک!

به گزارش مهر سوخت‌های پاک در اشکال مختلفی توسعه پیدا می‌کنند اما اگر قرار باشد به تحقق رؤیای استفاده از آلومینیوم یا آهن به‌عنوان سوخت پاک در آینده نگاه کنیم چاره‌ای نیست جز این که به سراغ دانشمندان پیش‌رو در این عرصه برویم.

گروهی از دانشمندان دانشگاه مک‌گیل پروژه‌ای را دنبال می‌کنند که در آن آینده‌ای همراه با کربن کم‌تر برای زمین عمدتاً به خاطر واسطه استفاده از فلز به جای سوخت‌های فسیلی آلاینده در نظر گرفته می‌شود.

آن‌ها بر این باورند که اگر از فلزات به‌عنوان سوخت استفاده شود، زمین شرایط زیست‌محیطی به مراتب بهتری در آینده خواهد داشت و فرایند گرمایش زمین کم‌تر از آنچه تصور می‌شود نگران‌کننده خواهد بود.

در این پروژه دانشمندان ویژگی‌های احتراقی پودرهای فلزی را مورد مطالعه قرار داده‌اند تا مطمئن شوند که آیا از آن‌ها می‌توان به‌عنوان جایگزینی مطمئن و پاک برای سوخت‌های فسیلی و همچنین جایگزین‌های فعلی نظیر هیدروژن، سوخت‌های زیستی و یا باتری‌ها استفاده کرد؟ به‌طور کلی فلزات، گزینه‌ی مناسبی برای سوختن نیستند چون اصولاً آتش نمی‌گیرند اما وقتی به اندازه‌ی مناسب (مانند آرد) پودر می‌شوند موضوع فرق می‌کند.

نخستین جرقه‌های این ایده از مدت‌ها پیش زده شده به‌طوری‌که از پودر آلومینیوم یا آهن در وسایل آتش‌بازی و یا سوخت جامد راکت‌ها استفاده می‌شود.

اکنون دانشمندان دانشگاه مک‌گیل تلاش می‌کنند که استفاده از این نوع سوخت‌های جدید را به موارد کاربردی‌تر نزدیک کنند.



دوستان خوب ما

محققان با مطالعه روی یک پروتئین به وجود ارتباط تکاملی بین گیاهان و انسان‌ها پی بردند. براساس این گزارش طی تحقیقی که در دانشگاه پوردو انجام شد، محققان با وارد کردن یک پروتئین انسانی که در رشد سرطان نقش مهمی دارد، توانستند به گیاهان مرده دوباره زندگی ببخشند و این پدیده بیانگر وجود رابطه‌ی تکاملی بین گیاهان و انسان‌هاست و در عین حال می‌تواند مطالعه روی عملکرد این پروتئین را در رشد سرطان آسان‌تر کند. این پروتئین که آمینوپپتیداز ۱ M یا ۱ APM نام دارد، برای رشد ریشه‌ی گیاهان بسیار حیاتی است. گیاهانی که این پروتئین را ندارند زنده نخواهند ماند اما اگر پروتئین به آنها تزریق شود دوباره حیات خود را از سر می‌گیرند. ودنی پیر، استادیار تحقیقاتی دانشگاه پوردو در حین انجام آزمایشات متوجه شد که با تزریق یک پروتئین مشابه که در انسان‌ها یافت می‌شود نیز می‌توان گیاهان را دوباره احیا کرد.

سحر خیز با شید

بعضی از افراد به ویژه جوان‌ها خیلی عادت ندارند ساعت و نحوه‌ی خوابیدن خود را کنترل کنند. کم خوابی و درست خوابیدن شاید تا مدتی به نظر بیاید مشکلی ایجاد نمی‌کند. اما در دراز مدت می‌تواند برای بدن شما عوارض داشته باشد. خواب یک فاکتور بسیار مهم در جوان نگه داشتن و فعال کردن سیستم ایمنی بدن است. جالب است بدانید که یک تحقیق به تازگی نشان داده است اکثر کسانی که به سن ۱۰۰ سالگی می‌رسند کیفیت خوابشان خوب یا خیلی خوب بوده و میانگین خواب روزانه‌ی آنها حدود ۷/۵ ساعت به انضمام چرت‌های روزانه بوده است. تحقیقات همچنین نشان داده است که بسیاری از حوادثی که در خانه، جاده‌ها یا محیط کار برای اشخاص رخ می‌دهد، ناشی از کم خوابی و خستگی است. اگر صبح‌ها تا یک ساعت بعد از بیدار شدن، احساس خواب آلودگی بکنید امری طبیعی است اما اگر این خواب آلودگی، ساعت‌ها طول بکشد، نشانه‌ی کمبود خواب است. بهتر است برای خواب خود برنامه مشخصی داشته باشید. سعی کنید برای داشتن یک خواب با کیفیت، شب‌ها زودتر بخوابید و سحر خیز باشید. علاوه بر این چرت نیمروز را هم فراموش نکنید.

گاهی مسواک نزنید!

خبرگزاری فارس: متخصص دندان‌پزشکی ترمیمی و زیبایی گفت: پس از خوردن مواد اسیدی مثل آب پرتقال، نوشابه یا نوشیدنی‌های ترش به هیچ‌وجه مسواک نزنید و تنها دهان را با آب بشوید.

پروین خادم در گفت‌وگویی گفت: مصرف شکلات باعث پایین آمدن Ph در دهان می‌شود و پایین آمدن Ph پوسیدگی دندان‌ها را در پی خواهد داشت؛ برای همین توصیه می‌کنم که کودکان شکلات و شیرینی‌ها را در یک وعده میل کنند و از خوردن آن‌ها به صورت تکه‌تکه و در چند وعده مختلف در روز خودداری کنند. وی ادامه داد: ذره‌ذره خوردن شیرینی‌ها باعث پایین آوردن Ph دهان و ساییدگی آن‌ها شده و فرصت ترمیم به دندان را نمی‌دهد. خادم با اشاره به مواردی که در آن مسواک زدن مجاز نیست، گفت: پس از خوردن خوراکی‌های اسیدی مثل آب پرتقال، نوشابه یا نوشیدنی‌های ترش به هیچ‌وجه مسواک نزنید و تنها دهان را با آب بشوید، مواد اسیدی دندان‌ها را نرم‌تر می‌کند و مسواک زدن باعث ساییدگی و از بین رفتن آن‌ها خواهد شد.

وی ادامه داد: همچنین به کودکانی که عادت دارند در آخر شب شیر بخورند نیز توصیه می‌شود که حتماً بعد از خوردن شیر نسبت به تمیز کردن فضای دهان اقدام کنند و بلافاصله بعد از مصرف شیر نخوابند.

این متخصص دندان‌پزشکی ترمیمی و زیبایی ادامه داد: استفاده از خوراکی‌های فیبردار مثل هویج می‌تواند در نگهداری سطح لثه مؤثر باشد، همچنین توصیه می‌شود برای سلامت محیط دهان از دهان‌شویه‌های مخصوص استفاده و نوع دهان‌شویه را حتماً با مشورت دندان‌پزشک انتخاب کنید؛ چرا که برخی از دهان‌شویه‌ها برای سلامت دهان و برخی برای سلامت لثه مفید است که باید تحت نظر پزشک انتخاب و استفاده شود.

دندان‌پزشکان توصیه می‌کنند، کودکان زیر ۶ سال از خمیردندان استفاده نکنند و تنها با مسواک به نظافت دندان‌ها بپردازند. برای کودکان بالای ۶ سال نیز از خمیردندان کم‌فلوراید به اندازه‌ی یک نخود استفاده شود و برای افراد بالای ۱۰ سال نیز از خمیردندان‌های دارای فلوراید به مقدار یک‌سان استفاده شود.



یک پرواز، دو زمان

عادی

زمین با سرعتی باورنکردنی به دور خود در حرکت است، بنابراین اگر فردی با هواپیما در مسیر خلاف جهت چرخش زمین پرواز کند باید زودتر از معمول به مقصدش برسد، زیرا مقصد با سرعت در حال نزدیک شدن به فرد است! اگر مقصد سفر به سوی فرد حرکت کند، به نظر می‌آید مسافر سریع‌تر از زمان معمول به آن خواهد رسید، اما واقعیت این گونه نیست. زمین با سرعت باورنکردنی ۱۱۸۰ کیلومتر بر ساعت در جهت شرق به دور خود در گردش است. اگر فردی در یک هواپیما به سمت مقصدی در جهت غرب در پرواز باشد، در این صورت با در نظر گرفتن این موضوع که مقصد با سرعت در حال نزدیک شدن به سوی هواپیما است، این فرد نباید سریع‌تر از معمول به مقصدش برسد؟ اما واقعیت این است که در این شرایط فرد زودتر از معمول به مقصد نخواهد رسید زیرا هواپیما تحت تأثیر فرایند چرخش زمین قرار می‌گیرد و این به آن معنی است که در حالی که مقصد به سوی هواپیما در چرخش است، هواپیما از مقصد فاصله می‌گیرد.

اگرچه زمین در خط استوا با سرعتی برابر ۱۶۷۰ کیلومتر بر ساعت در جهت شرق در چرخش است، سطح زمین و هر آنچه روی آن و اطراف آن قرار دارد در مناطق شمالی‌تر یا جنوبی‌تر نسبت به خط استوا با سرعتی کمتر، برابر ۱۱۸۰ کیلومتر بر ساعت در چرخشند. حتی هوایی که زمین را در بر گرفته نیز با همین سرعت در جهت شرق در چرخش است. از این رو به نظر می‌آید زمانی که هواپیمایی با سرعت به سمت غرب حرکت می‌کند، از آنجایی که چرخش زمین به سمت شرق است پس مقصد به سمت هواپیما در حرکت است و هواپیما زودتر از حد عادی به مقصد خواهد رسید.

با این همه، چرخش زمین همه‌ی آنچه در اطرافش قرار دارد را نیز تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهد، یعنی زمین به همراه همه‌ی آنچه در سطح و در هوای اطراف آن وجود دارند به سمت شرق در حرکت است، و هواپیمایی در حال پرواز در آسمان نیز از این امر مستثنی نیست. این به آن معنی است که

هواپیمایی که با سرعت ۱۶۰ کیلومتر بر ساعت روی خط استوا به سمت شرق در حرکت است، در واقع سرعتی برابر ۱۸۳۰ کیلومتر بر ساعت دارد: ۱۶۷۰+۱۶۰ اما زمانی که هواپیما با سرعت ۱۶۰ کیلومتر بر ساعت در خلاف جهت چرخش زمین در حرکت باشد، سرعتش از سرعت چرخش زمین کاسته خواهد شد: ۱۶۷۰-۱۶۰

در حقیقت زمانی که در حال پرواز به سوی غرب هستید، به صورت همزمان با سرعتی کمتر از سرعت زمین به سمت شرق در چرخشید. این شرایط تنها زمانی تغییر پیدا می‌کند که هواپیما در فاصله‌ای نزدیک، تقریباً ۱۰ کیلومتری از قطب‌ها باشد، در این صورت حرکت به سمت غرب فرد را دقیقاً به غرب خواهد برد.

به همین جهت طول پرواز رفت و برگشت به یک مقصد معمولاً با یکدیگر متفاوت است. جریان‌های شدید بادی در اتمسفر زمین نیز که خود تحت تأثیر مدور بودن زمین و چرخش آن قرار دارند بر زمان طول پرواز هواپیماها تأثیر گذارند.



یک کشف عجیب

گروهی از پژوهشگران در دانشگاه کیوتو در ژاپن با آزمایشی بر روی مغزهای افراد داوطلب که از آنان قبلاً درباره اینکه چقدر به‌طور کل شادمان هستند، با چه شدت این عواطف شادمانی را احساس می‌کنند و چقدر از زندگی‌هایشان راضی هستند، به نتایج خوبی رسیده‌اند. این آزمایش‌ها منطقه‌ای از مغز را به نام پره کونئوس (precuneus) ناحیه‌ای در قطعه آهیانه‌ای میانه‌ای مغز که در رأس مغز به سمت عقب قرار دارد - مشخص کرد. به گفته‌ی این پژوهشگران، این ناحیه هنگامی که افراد هشیار بودند بسیار فعال بود.

براساس نتایج این بررسی که در ۲۰ نوامبر در ژورنال Scientific Reports منتشر شده است، افرادی که با شدت بیشتری احساس شادمانی می‌کردند، به شدت کم‌تری احساس اندوه می‌کردند و بهتر می‌توانستند معنایی برای زندگی‌شان پیدا کنند، پره کونئوس بزرگ‌تری داشتند.

این یافته‌ها حتی ممکن است به افراد کمک کنند که خودشان را طوری تعلیم دهند که شادمان‌تر باشند.

یک بررسی جدید نشان می‌دهد جوانانی که به میزان زیادی تلویزیون تماشا می‌کنند و چندان ورزش نمی‌کنند ممکن است به زودی در میان‌سالی شاهد اثرات عادات ناسالمشان بر مغزهایشان باشند. به گزارش «هلت‌دی نیوز» پژوهشگران در این مطالعه عادات تماشای تلویزیون بیش از ۳۲۰۰ نفر با میانگین سنی ۲۵ سال در شروع مطالعه، را بررسی کردند.

این پژوهشگران دریافته‌اند، افرادی که در این بررسی به‌طور میانگین بیش از ۳ ساعت در روز در ۲۵ سال بعدی تلویزیون تماشا کرده بودند، نسبت به افرادی که به میزان اندکی تلویزیون تماشا کرده بودند با احتمال بیشتری کارکردشان در برخی از آزمون‌های شناختی کارکرد کم شده بود. این نتایج نشان می‌دهد که انجام فعالیت‌های جسمی در مقابل نشستن و تماشای تلویزیون برای سلامت مغز مهم است.

در واقع می‌توان گفت: «فعال بودن از لحاظ جسمی در هر زمانی در طول زندگی‌تان برای مغزتان مفید است.» پژوهشگران در این بررسی هر پنج سال یک‌بار از افراد شرکت‌کننده میانگین شمار ساعت‌هایی را که در سال گذشته به تماشای تلویزیون گذرانده بودند، پرسیدند. پژوهشگران در شروع این بررسی و بار دیگر هر دو تا پنج سال، از شرکت‌کنندگان درباره میزان فعالیت جسمی‌شان سؤال کردند.

این پژوهشگران پس از ۲۵ سال همچنین کارکرد شناختی این افراد را با استفاده از سه آزمون سنجشگر سرعت پردازش اطلاعات، حافظه شفاهی و کارکرد اجرایی - سه مهارت ذهنی که امکان طراحی، سازماندهی و متمرکز کردن توجه فرد را فراهم می‌کنند - بررسی کردند.

این پژوهشگران دریافته‌اند ۳۵۳ نفری که در این بررسی به‌طور میانگین بیش از سه ساعت تلویزیون تماشا کرده بودند، در مقایسه با افرادی که چندان تلویزیون ندیده بودند، با احتمال بیشتری در برخی از این آزمون‌ها کارکرد بدی داشتند.

و همچنین این پژوهشگران دریافته‌اند، ۵۲۸ نفری در این بررسی که کم‌ترین مقدار ورزش را انجام داده بودند، در مقایسه با افرادی که از لحاظ جسمی فعال‌تر بودند، دست‌کم در یکی از این آزمون‌ها بدتر عمل کرده بودند. به‌علاوه ۱۰۷ نفر در این بررسی که هم کم‌ترین مقدار ورزش را داشتند و بیش از سه ساعت تلویزیون تماشا می‌کردند، نسبت به افرادی که زمان اندکی را به تماشای تلویزیون می‌گذراندند، اما بیش‌تر ورزش می‌کردند، با احتمال دو برابر بیش‌تر ممکن بود در ادامه‌ی زندگی کارکرد شناختی بدتری داشته باشد.

هنوز دقیقاً روشن نیست که چرا گذراندن زمان بیش‌تر در جلوی تلویزیون با بدتر شدن کارکرد شناختی در ادامه‌ی زندگی همراهی دارد. یک فرضیه این است که تماشای تلویزیون شیوه‌ای از گذران وقت نیست که از لحاظ شناختی فرد را درگیر و فعال کند.

یا ممکن است افرادی که زیاد تلویزیون تماشا می‌کنند و ورزش نمی‌کنند، رفتارهای دیگر ناسالم سبک زندگی مانند رژیم غذایی بد هم داشته باشند که در بدتر شدن کارکرد شناختی‌شان نقش دارند.

بدی‌های تماشای زیاد تلویزیون



در طول هشت سال دفاع جانانه‌ی ملت ایران در برابر رژیم صدام بعثی و پشتیبانانش، علاوه بر مردان غیور، زنانی هم بوده‌اند که با دلاوری و از خودگذشتگی مثال‌زدنی برگی به صفحات زرین دفاع حماسی مردم ایران افزودند. با هم گوشه‌هایی از خاطرات یکی دیگر از این شیر زنان را می‌خوانیم. او جزو نخستین بانوان اسیر ایرانی است که در سن ۲۶ سالگی و با آغاز جنگ تحمیلی با مدرک مامایی به خرمشهر رفت و ۲۱ مهرماه همراه با چند امدادگر و رزمنده‌ی دیگر در آن‌جا اسیر شد. بعد از چند سال اسارت به ایران بازگشت و امیدوارانه به آموختن پرداخت و حالا با مدرک دکترای سال‌هاست که خودش دانشجو دارد؛ عضو هیأت علمی دانشکده علوم پزشکی دانشگاه شهید بهشتی است و حرف‌های زیادی برای گفتن دارد. گفتنی‌هایی که حاصل آن روزها و شب‌های آتش

و خون است؛

با هم خاطراتی از سرکار خانم فاطمه ناهیدی را می‌خوانیم:

من وقتی که اسیر شدم هیچ کس نمی‌دانست. یکی از بچه‌هایی که در خرمشهر بود چون آمبولانس ما را دیده بود که از بین رفته فکر می‌کرد ما هم در آن آمبولانس بوده‌ایم و از بین رفته‌ایم. به خانواده‌ام گفته بودند که شهید شده‌ام. آخرین فردی که من را دیده بود عمویم بود. در پایگاه وحدت دزفول با هم ملاقات کردیم و شب را در منزل ایشان گذرانیدیم. بعد من رفتم سمت خرمشهر و آن‌جا اسیر شدم. ما به سازمان امنیت تحویل داده شدیم و اگر حرف‌هایمان شبیه هم نبود حکم اعدامان صادر می‌شد. یکی از سربازان عراقی به اسم محمد به ما نزدیک شد. به قول خودش از نیروهای مردمی بود. خیلی مسلمان بود. همیشه با حالتی دلسوزانه از ما مراقبت می‌کرد. می‌گفت هر چیزی

خواستید به من بگویید. خودش هم دنبال کارهایمان می‌رفت. انگار خواهر و مادر خودش اسیر شده باشند. از آن‌جا به‌عنوان زندانی سیاسی ما را تحویل سازمان امنیت بغداد و از آن‌جا تحویل وزارت اطلاعات دادند. از آن لحظه ما دیگر اسیر عراق نبودیم. زندانی سیاسی شده بودیم و ما را بردند جایی که زندانی‌های سیاسی را نگهداری می‌کردند. گفتند شما آمدید مستقیم با صدام بجنگید، پس زندانی سیاسی هستید. در نتیجه هیچ‌گونه ارتباطی با خانواده هم نمی‌توانستیم داشته باشیم. نه نامه‌ای نه تلفنی و نه هیچ پیامی. وقتی یک اسیر در اردوگاه است، صلیب سرخ به او سر می‌زند، می‌تواند نامه بنویسد و حقوقی دارد. ولی حضور ما در آن‌جا به این معنا بود که صلیب سرخ هم نمی‌توانست ما را ببیند. ما در واقع مفقودالآثر بودیم. تا دو سال ما چهار نفر مفقودالآثر بودیم. خانواده هیچ اطلاعی از ما نداشت اما ما به روش‌های مختلف توانستیم ارتباطی با بچه‌هایی که آن‌جا بودند برقرار کنیم. ما زمانی را در زندان الرشید عراق گذرانیدیم. زندان الرشید امنیتی بود که ۵ طبقه زیرزمین داشت و هرچقدر به سمت طبقات پایین‌تر می‌رفتی شکنجه‌ها شدیدتر می‌شد.

در چنین محیطی هیچ‌گونه ارتباطی با خانواده نداشتیم و خانواده هم تصور این بود که ما شهید شده‌ایم و منتظر بودند جنازه‌هایمان بیاید. چون جنازه‌ای در کار نبود نسبت به این مسئله کمی شک داشتند.

شکنجه‌گاه الرشید ساختمان بزرگی بود و چند طبقه داشت. طبقه اول اداری بود و طبقه دوم و سوم سلول‌هایش بودند. ۵ طبقه زیر زمین هم



شیر زن

شکنجه گاه بود. رنگ دیوار سلول‌های طبقه اول کرم روشن و بزرگ‌تر بود. طبقه دوم سلول‌های سرخ داشت و در دو طرف راهرو سلول وجود داشت. سلول‌ها کوچک و فوق‌العاده تاریک بودند. نور زیادی نداشت و سرامیکی بودند. روی دیوار هم چیزی نمی‌شد حک کرد. فقط یک بار ما را از سلول خودمان بردند توی یک سلول دیگر. آن‌جا فضایی بود که چراغ داخلش روشن بود و جلوی چراغ را توری کشیده بودند تا کسی دسترسی به برق پیدا نکند. کرکره‌های آهنی به پنجره‌های ۴۰، ۵۰ سانتی بالای سلول‌ها زده بودند که نور راه پیدا نکند. فقط گاهی وقتی آفتاب می‌شد نوری با یک شعاع کم را می‌دیدیم. روزی که می‌خواستند پنجره‌ی سلولمان را توری بکشند ما را بردند توی یک سلول دیگر. مثل این که قبلاً در آن‌جا تغییری انجام شده بود. آن‌جا توانستم یک تکه سرامیک نوک‌تیز پیدا کنم. بعد به بچه‌ها گفتم دانه به دانه با این سرامیک نوک‌تیز اسمتان را روی سرامیک‌های دیوار بکنید. یک چیزی در حدود شاید ۷، ۸ ساعت داخل سلول بودیم. این هم لطف خدا بود که منتقل شویم. شروع کردیم به کندن اسممان. عراقی‌ها هم فکر نمی‌کردند ما در آن سلول امکان انجام کاری داشته باشیم. آن تکه سرامیک هم از دستشان در رفته بود. من اسم خودم را کندم و شماره‌ی منزل را نوشتم. بقیه بچه‌ها هم همین‌طور. بعد نوشتیم ۴ اسیر ایرانی. می‌دانستیم که اگر بعد از ما ایرانی‌های دیگری را به‌عنوان اسیر به آن سلول بیاورند آن‌ها اسامی ما را به‌خاطر می‌سپارند و به صلیب سرخ می‌دهند.

بچه‌هایی که به ایران نامه می‌نوشتند اسم ما را هم به نوعی در نامه‌هایشان می‌آوردند. مثلاً می‌نوشتند به خواهرم یگویی فاطمه سالم است و شماره تلفنشان هم عوض شده. هلال احمر ایران نامه‌ها را می‌خواند و بعد به خانه‌ها تلفن می‌زد که مثلاً شما چنین فردی را در خانواده دارید؟ یکی از همین نامه‌ها که اسم من هم در آن آمده بود باعث شد که هلال احمر به خانه‌ی ما تلفن

بزنند و به این شکل خانواده‌ام متوجه شدند که خبر از عراق می‌آید و حدس زدند که من شهید نشده‌ام. این تنها چیزی بود که خانواده‌ام از من فهمیده بودند.

بعد از دو سال ما تصمیم گرفتیم اعتصاب غذا کنیم. ۲۰ فروردین تولد مادرم بود و من هر سال برایشان هدیه می‌بردم. دو سال بود که هدیه برای مادرم نداده بودم. آن سال با خدا راز و نیاز کردم و از او کمک خواستم. از قبل از عید توی ذهنم بود که ما بالاخره باید یک حرکتی بکنیم. حالا درست است که اسیریم ولی به ناحق این‌جا هستیم. ما باید یک حرکتی بکنیم، برکتش با خداوند است. موضوع را با بچه‌ها در میان گذاشتم و گفتم ما وظیفه‌مان این است که برای آزادی خودمان کاری کنیم. اما اگر نشد فردا در مقابل خداوند مسئول نیستیم که در مقابل ظالم سکوت کرده‌ایم. تصمیم گرفتیم اعتصاب غذا کنیم. قبل از اعتصاب غذا می‌خواستیم با مسئول زندان صحبت کنیم. در می‌زدیم، درگیری شد، کتک کاری شد، دست و سر و صورتان خونی شد و سختی‌های بسیار کشیدیم. یادم هست روی در و دیوار با خون نوشتم الله اکبر و لا اله الا الله! خلاصه درگیری‌های زیادی داشتیم تا اینکه بالاخره آن‌ها تسلیم شدند و ما را پیش مسئول زندان بردند. البته مسئول کل هم نبود. گفتیم تصمیم داریم اعتصاب غذا کنیم. باید از این‌جا برویم و این‌جا جای ما نیست. در واقع از طریق «مورسی» که خودمان ابداع کرده بودیم، توانستیم با سلول‌های بغلی ارتباط برقرار کنیم و فهمیدیم که یک اسیر حق و حقوق بسیار گسترده‌ای دارد. حق نامه نوشتن دارد، حق ارتباط با خانواده دارد و... اما ما این‌ها را نمی‌دانستیم. ۱۹ روز اعتصاب غذا کردیم. بعد از ۱۹ روز از هم جدایمان کردند تا این که مجبور شدند ما را تحویل بیمارستان دهند. این اتفاقی بود که حتی صلیب سرخ هم از آن خبر نداشت و شاید خیلی راحت می‌شد سر ما را زیر آب کنند. اما از طرفی هم برایشان بالارزش بودیم.

آن‌ها فکر می‌کردند که وقتی جنگ تمام شود می‌توانند یک دختر را بدهند و ده تا افسر را پس بگیرند.

این بود که ما را منتقل کردند به بیمارستانشان. یک ماه در بیمارستان بستری بودیم و بعد از آن منتقل شدیم به اردوگاه. این بار ما را تحویل وزارت دفاع دادند. از آن لحظه دیگر رسماً شدیم یک اسیر و دو سال هم در اردوگاه‌های متعدد بودیم.

گاهی به دیوار مشت می‌زدیم. بعد انگار داریم سرود می‌خوانیم سروصدا می‌کردیم. البته اجازه نداشتیم. ولی یک سر و صدایی می‌کردیم و تا این‌ها می‌آمدند ساکت می‌شدیم. می‌گفتند صدا نباید باشد.

زیاد قانون‌شکنی می‌کردیم. برخوردهای بدی هم با ما می‌شد ولی باید به چیزی دست پیدا می‌کردیم. بچه‌ها می‌گفتند وقتی در می‌زنیم بیایید زیر در که صدای هم را بشنویم. اولاً این‌ها فارسی بلد نبودند. یکی از بچه‌ها که عربی بلد بود، می‌گفت ما این‌جا آلمان ناجور است، امکانات بهداشتی، شانه، ناخن گیر و... نداریم. بچه‌ها هم با صدای بلند با هم حرف می‌زدند انگار که دارند دعوا می‌کنند تا صدایشان برود بیرون. بالای هر سلول یک دریچه‌ی کوچک بود. دریچه که باز می‌شد تازه ارتباطمان برقرار می‌شد. برای همین ناچار بودیم کاری کنیم که آن‌ها بیایند و پنجره را باز کنند. گاهی هم در می‌زدیم تا سرباز بیاید. به محض این که می‌گفت چه می‌خواهی ما شروع می‌کردیم به کوبیدن به دیوارها. همه بیکار بودند و کوچک‌ترین صدا را دنبال می‌کردند تا ببینند چه خبر است. در نتیجه می‌آمدند زیر در که ببینند چه خبر است. طوری ارتباط برقرار می‌کردیم که عراقی‌ها نفهمند ما داریم با رمز اطلاعات می‌دهیم. بعد سلول‌های کناری این کار را می‌کردند. سلول‌های بغلی ما ۶ تا دکتر بودند. سلول چپ ما ۴ تا مهندس. سلول‌های دیگر هم از طریق این‌ها از همه‌چیز باخبر می‌شدند. یک روز در سلول، یادم افتاد در کتابی که قبلاً خوانده

ادامه در صفحه‌ی ۳۹

یک قصه‌ی شیرین

امام علی علیه السلام فرمود: عالمانه سخن بگویند تا قدر شما روشن گردد
(تحف العقول)

دویدیم. علی جلوتر از من از پلکان بلند تریلی بالا رفت و پشت سرش من رفتم. داخل اتاق تریلی خیلی بزرگ و جادار بود. روی شیشه‌ها و رودری‌ها پر بود از عکس گل و بلبل و تیرهایی که به قلب فرو رفته بود و اشعار عجیب و غریب عاشقانه.

سلام کردیم. راننده که به عمق جاده چشم دوخته بود زیر لب جواب سلامان را داد و گاز داد و تریلی راه افتاد.

خوشحال بودیم که بالاخره سوار شده بودیم. راننده هیکل بزرگی داشت با موهای فرری بلند و سبیلی از بناگوش در رفته و ابروهای در هم تنیده و چانه‌ای کشیده و چند تا جوش در این طرف و آن طرف صورتش. زیرپوش به تن داشت و یک دستمال بزرگ روی گردنش بود که هر لحظه با آن عرق گردن و سر و صورتش را پاک می‌کرد.

از دیدن قیافه‌ی ترسناک و خشن راننده ترسیدیم. سقلمه‌ای به پهلوی علی زدیم و آرام در گوشش گفتیم: «این دیگر کیست؟! قیافه‌اش خیلی ترسناک است!»

علی هم جا خورده بود. همان‌طور که نیم‌نگاهش را به راننده دوخته بود - با لحنی که نفهمیدم جدی یا شوخی می‌گوید - جواب داد: «راست می‌گویی! نکنند توی این بیابان برهوت بلایی سرمان بیاورد. کاش سوار نمی‌شدیم!»

- کاش به یک بهانه‌ای پیاده می‌شدیم! راننده که صدای پیچ‌ما را شنید زیر لب غرید:

- چی‌چی می‌گویند؟ مرد که در گوشه حرف نمی‌زند!

هر دو جا خوردیم! صدای راننده خشن و ترسناک بود. ترس توی چشمان علی دویده بود.

قرمز رنگ که مثل یک لاک پشت پیر از انتهای جاده به سمت ما می‌آمد.

علی به شوخی گفت: «بفرما راننده شخصی هم برایمان فرستادند. چطور است دست بلند کنیم. شاید ایستاد!»

مطمئن بودیم که تریلی برای ما نخواهد ایستاد. اما برای خنده هم شده بود، دست‌هایمان را بلند کردیم و داد زدیم:

- اهواز... اهواز...

تریلی زور می‌زد و جلو می‌آمد. آفتاب روی شیشه‌ی جلویی‌اش افتاده بود و شبح راننده معلوم بود که عینک بزرگ آفتابی زده بود و سر بزرگی داشت. راننده نیم‌نگاهی به ما انداخت و از کنارمان عبور کرد و رفت.

علی گفت: «بفرما! این هم تحویل‌مان نگرفت!» خواستیم برگردیم که ناگهان دیدیم تریلی کمی جلوتر ایستاد. داردار صدای موتورش بلند بود و دود می‌کرد.

تریلی تانکر زهوار در رفته و درب و داغانی را حمل می‌کرد. بوی گازوییل در فضای خلوت جاده پیچیده بود و معلوم بود که تریلی، گازوییل حمل می‌کند.

دو گلگیر بزرگ در پشت آخرین چرخ تریلی آویزان بود و روی یکی از آن‌ها یک مصرع شعر با خط کج و معوج نوشته شده بود:

کجایی عشق خوب من، منم آن رفته از یادی
اما در طرف دیگر، گلگیر خالی بود. شعر ناقص بود و خیلی عجیب بود. یک لحظه کله‌ی بزرگ راننده را دیدیم که از پنجره‌ی تریلی بیرون آورده بود و با دست به ما اشاره می‌کرد که برویم و سوار شویم.

خوشحال شدیم و با ناباوری به سوی تریلی

علی گفت: «مرد

حسابی! از قدیم گفته‌اند هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد! بیکار بودی ما را وسط این بیابان بی آب و علف آواره کردی؟ مثل بچه‌ی انسان می‌رفتیم از خود ستاد به جبهه اعزام می‌شدیم. ما را کشاندی وسط این بیابان برهوت که چی بشود؟»

گفتم: «مرد مؤمن! من هنوز پشت لبم سبز نشده که به من می‌گویی مرد حسابی! اگر مرد حسابی بودم آن همه التماس نمی‌کردم که بگذارند به جبهه بروم. تو که خودت شاهد بودی هر چه التماس کردم قبول نکردند. گفتند سستان کم است!» علی گفت: «پس مرد مؤمن هم خودتی! یک جور حرف می‌زنی که انگاری داری با نوهات حرف می‌زنی! مرد مؤمن مال آدم بزرگ‌هاست. ما هم سن هستیم. یادت باشد هر دو سیزده سال داریم! پس هی نگو مرد مؤمن! نمی‌شد حالا مثل بچه‌ی آدم می‌رفتیم ترمینال و با اتوبوس می‌رفتیم اهواز؟! - مگر ندیدی پدرم مثل پلیس با ذره‌بین دنبال می‌گشت؟! مگر می‌گذاشت پام به ترمینال و اتوبوس برسد؟!»

یک جاده‌ی خلوت و تقریباً متروکه پیش رویمان بود. یک جاده میانبر باریک با آسفالتی که مثل جگر زلیخا تکه‌تکه بود و معلوم نبود آسفالت است یا خاکی. پرنده توی جاده پر نمی‌زد. علی از گرما کلافه شده بود. ساک به دست کنار جاده ایستاده بود و یک‌ریز غر می‌زد. مجبور بودیم برگردیم و فکر دیگری برای رفتن کنیم.

ناگهان از دور صدای زوزه یک ماشین بلند شد. آرام آرام می‌آمد و دود از دودکش بلندی که کنار دماغه‌اش بود بلند بود. یک تریلی قدیمی و

کمی که جلوتر رفتیم فکر خامی توی کلام افتاد. یاد شعر ناقص افتادم که راننده روی یکی از گلگیرهای چرخ عقب تریلی اش نوشته شده بود. - کجایی عشق خوب من، منم آن رفته از یادی بی مقدمه به راننده گفتم: «شما شاعر هستید؟!» راننده مثل اینکه حرف بدی زده باشم یک لحظه نگاهش را از جاده گرفت و نگاه عاقل اندر سفسی به من انداخت و گفت: «با این ریخت و قیافه و سبیل به این بلندی کجایم شبیه شاعر هاست؟» انگار برای اولین بار بود که قیافه‌ی راننده را می دیدم. از سوالم خنده ام گرفت. علی محکم پایم را نیشگون گرفت که یعنی سر به سر راننده نگذارم. می خواستم یک جوری سر صحبت را با راننده باز کنم. گفتم: «مگر شاعرها چه شکلی هستند؟ اتفاقاً خیلی از آن‌ها هم سبیل دارند و موهای بلند و فر فری زیبا مثل موهای شما!» لحن راننده عوض شد. نیشخندی زد و گفت:

نیست پیاده شویم؟ می ترسم قبل از این که پایمان به جبهه برسد این بابا گور ما را توی این جاده بکند!» راننده مهلت نداد که من جواب دوستم را بدهم. با صدای خش داری گفتم: - اولندش که «این بابا» خودتی! من اسم دارم و اسم بنده هم فرهاد است. دومندش وسط این جاده پیاده شوید خودتان گور خودتان را کنده اید چون که حالا حالاها از این دور و بر ماشین رد نمی شود. چهارمندش شما دو نفرید و من یک نفر پنجمندش اینجوری می روید جبهه بجنگید؟ پر بیراه نمی گفت. چند ساعت که تحمل می کردیم به مقصد می رسیدیم و همه چیز تمام بود. اما مانده بودیم که پول کرایه ماشین را چکار کنیم. کمی پول داشتیم اما اگر آن را به راننده می دادیم آس و پاس می شدیم و توی اهواز معلوم نبود چه جوری سر کنیم.

صورت تپل اش زرد شده بود. دستی به موهای بلندش کشید و هیکل بزرگش را کمی روی صندلی جابه جا کرد و روبه من اما خطاب به راننده گفت: «در گوشی کجا بود؟ داشتیم در مورد کرایه ماشین حرف می زدیم.» نمی دانم علی از کجا این جمله به ذهنش رسید. آرام مشتش به پهلویش زد و جوری که راننده به خوبی بشنود و گفتم: «حالا کی کرایه ماشین خواست؟! این آقای محترم در راه رضای خدا ما را سوار کرده است!» راننده از زیر عینک بزرگ آفتابی اش نگاهی به من انداخت و گفت: «از خودت قانون در می کنی؟ مگر ماشین سواری بدون کرایه هم دیده ای که ما دومی اش باشیم؟ امروزه گربه هم موش را محض رضای خدا نمی گیرد!» راننده گوش هایش بدجوری تیز بود. تنگ هم نشسته بودیم و هر چه می گفتیم - با آن همه هیاهوی موتور که داخل اتاق تریلی می پیچید - می شنید.

تازه متوجه شدم که وسط آن همه تلق تلو و سر و صداهایی که در اثر گاز دادن تریلی و چاله چوله های جاده داخل اتاق می پیچید، ضبط تریلی هم روشن بود و خواننده ای که معلوم نبود زن است یا مرد جیغ می زد و شعر بسیار غمگینی را همراه به یک آهنگ شاد می خواند! خدا خدا می کردم که راننده صدای ضبطش را زیاد کند که من و علی بتوانیم چند کلمه مشورت و صحبت کنیم. ما خیال می کردیم راننده دلش به حال ما سوخته که توی آن جاده ی بی آب و علف ما را سوار کرده است اما حالا به زبان بی زبانی تقاضای کرایه می کرد. راننده چشم به انتهای جاده دوخته بود و انگار که در دریای افکارش غرق باشد گاز می داد و تریلی پیرش زوزه کشان در جاده ی بی انتها و خلوت پیش می رفت. علی دهانش را چسباند به گوشم و جوری که راننده نشود گفت: «مرد مؤمن! بهتر





«بچه خر می کنی بچه جان؟!»

- نه خیر آقا! کدام بچه کدام خر؟! -

- پس از کجا به من می گویی که شاعرم؟

همین جوری الکی گفتی؟

گفتم: «نه آقا ... توی ماشینتان پر از شعر است و حتی پشت گلگیرهای چرخ‌های عقب هم شعر نوشته‌اید!»

سکوت کرد. چشم دوخت به انتهای جاده و به فکر فرو رفت.

حالا که سر صحبت را با او باز کرده بودم نمی‌خواستم رهايش کنم. دهانم را باز کردم

حرفی بزنم که علی پرید وسط و گفت: «مرد مؤمن، آقا فرهاد حواسش پرت می‌شود ها! مگر نمی‌دانی نباید با راننده حرف بزنی؟ حواسشان پرت می‌شود!»

از طرز حرف زدن علی خنده‌ام گرفت. راننده هم لبخند خشکی در گوشه‌ی لبش نشست.

گفتم: «اما یک مصرعِ بیتی که روی گلگیرهای پشت چرخ‌هایتان نوشته‌اید افتاده است. مثل دولنگه‌ی دری شده که یکی‌اش افتاده است!»

- کدام شعر؟

- کجایی عشق خوب من، منم آن رفته از یادی!

راننده سکوت کرد. زل زد به انتهای جاده و به فکر فرو رفت. گفتم: «من هم عاشق شعر و شاعری هستم. اما برایم عجیب است که چرا یک مصرع را در یک طرف نوشته‌اید و روی گلگیر طرف دیگر خالی است!»

راننده عینکش را از روی صورتش برداشت. قیافه‌اش بدون عینک به طرز عجیبی عوض شد. ابروهایش پرپشت بود. چشمان درشتش به اشک نشسته بود. باورم نمی‌شد که مردی با هیبت او ناگهان بغض کند. لب‌هایش را مثل بچه‌هایی که می‌خواهند گریه کنند جمع کرده بود. آرام گوشه‌ی چشمش را که به اشک نشسته بود با آستین زیر پیراهن آبی رنگ گشادش پاک کرد و با صدایی بغض‌آلود گفت: «آره! آن شعر مرا یاد همسرم می‌اندازد. من عاشقش بودم. او شیرین من بود!»

علی برای چندمین بار پایم را محکم نیشگون گرفت و گفت: «بفرما! مرد مؤمن! دیدی آقا فرهاد خان را ناراحت کردی؟!»

ناگهان اتفاق عجیبی افتاد. راننده در حالی که مدام با دو دست روی فرمان تریلی می‌کوبید زارزار شروع به گریه کرد. تا آن موقع گریه‌ی یک مرد را این‌جوری ندیده بودم. علی ترسید و سر من داد زد:

- مرد مؤمن! آدم به این گندگی را به گریه انداختی! راحت شدی؟! -

بعد دستمال گل‌گلی بزرگی را از جیب شلوارش در آورد و آن را دراز کرد به طرف راننده و گفت: «بفرمایید!»

راننده بدون اینکه نگاهی به علی بیاندازد دستمال را گرفت و اشک و عرق سر و صورتش را پاک کرد و فین محکمی داخل آن کرد و بعد دوباره آن را به علی پس داد!

راننده کمی که آرام شد بلندبلند شروع به حرف زدن کرد:

- من عاشق همسرم بودم. اسمش شیرین بود و من فرهادش بودم. طفلک مریض شد و جلوی چشمانم پرپر زد و رفت. تمام این جاده‌ها شیرین را به یاد من می‌آورد ... کاش من می‌مردم و شیرین می‌ماند ... شیرین مادر بچه‌هایم بود ... بعد از شیرین، فرهاد مُرد من ماندم و این جاده‌ی پیر و خلوت ...

یکدفعه آن هیکل بزرگ و آن صورت جدی و خشن با آن سیل‌های از بناگوش دررفته برایم تبدیل به کودکی شد که بهانه‌گیری و گریه می‌کرد.

راننده نگاهش را از جاده گرفت و انگار که چیزی یادش افتاده باشد رو به من کرد و گفت: «آن شعر را خیلی دوست داشتم. همیشه مرا یاد شیرین می‌انداخت. اما یک تکه‌اش گم شد. گلگیرم خراب شده بود و دادم عوضش کردند و یارو یادش رفت آن را بنویسد و انداخت دور و شعر ناقص شد.»

علی مثل این که بخواهد بچه‌ای را دلداري بدهد با مهربانی گفت: «آقای فرهاد! خب مگر شعر را از حفظ نیستی؟ بگو خودم برایت روی گلگیر بنویسم!»

راننده گفت: «ای بابا! یک مدتی یادم بود اما یادم رفت. اعصاب برایم نمانده که ...»

فکری به ذهنم رسید گفتم: «من بلام شعرتان را کامل کنم!»

- بلدی؟ از کجا بلدی؟!

- خب من یک کم شاعرم! یعنی ذوق شاعری دارم. می‌توانم به قول شما لنگه‌ی دیگر شعرتان

را بگویم.

کمی آرام شد. نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت: «الکی که نمی‌گویی؟! شاعرها معمولاً پیرمرد هستند! تو الف‌بچه از کجا شاعر شدی؟!» علی دوباره پام را نیشگون گرفت و در حالی که از خشم دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد آهسته در گوشم گفت:

- مرد مؤمن! چرا خالی می‌بندی؟ چرا الکی دل این بیچاره را خوش می‌کنی؟ شعر این بابا اتل‌مثل‌توتوله نیست که کاملش کنی! شعر عاشقانه است. شعر عارفانه است. مال آدم‌بزرگ‌هاست!

دل به دریا زدم و گفتم: «آقا فرهاد! من لنگه‌ی دیگر این شعر را می‌گویم. البته شاعرها به لنگه‌ی دیگر این شعر می‌گویند مصرع! من مصرع دیگر آن را می‌گویم اما یک شرط دارد!»

راننده سرش را کامل به طرف من گرداند و یک لحظه چشمان باد کرده و سرخ شده‌اش را به من دوخت:

- ببین جوجه! خیال نکن که من چهارتا قطره اشک ریختم می‌توانی خرم کنی! من مصرع پسرع سرم نمی‌شود! اگر خالی بسته باشی وسط همین بیابان هر جفتتان را پیاده می‌کنم که توی آفتاب سوزان جزغاله شوید ... الف‌بچه برای من شرط و شروط هم می‌گذارد!

- شرط بدی که نیست. شرطش این است که اگر از لنگه‌ی شعری که من می‌گویم خوشتان آمد، دیگر از ما کرایه نگیرید!

- و اگر خوشم نیامد چی؟
- من آنقدر شعر می‌گویم که بالاخره از یکی خوشتان بیاید.

آقا فرهاد کمی فکر کرد. دوباره عینک دودی‌اش را روی صورتش گذاشت و گفت: «قبول است! حالا بنال ببینم چند مرده حلاجی!» از همان لحظه‌ی اولی که چشمم به مصرع اول نوشته شده‌ی روی گلگیر چرخ‌های عقب تریلی افتاده بود ناخودآگاه چیزهایی به ذهنم رسیده بود. فکری کردم و با صدای بلندی خواندم:

کجایی عشق خوب من، منم آن رفته از یادی
تریلی‌ام چه کم باد است، بزن بر چرخ آن
بادی!

علی خنده‌اش گرفت و بلندبلند خندید! راننده ابروهایش را در هم کشید و اخم کرد و گفت: «مرد حسابی! مگر شیرین من پنچرگیری دارد که چرخ ماشین مرا باد بزند؟! مسخره کردی بچه؟! برو برای شوهر عمه‌ات اراجیف بباف!»
خودم هم حس کردم شعر بی‌سروته‌ی گفته‌ام. این بود که سریع مصرع دیگری رو کردم:

که سیصد سرعتم بود و تو از ماشین نیفتادی!
راننده بی‌اینکه نگاهم کند پوزخندی زد و گفت: «مرد حسابی! این تریلی خیلی که زور بزند هشتاد تا بیش‌تر نمی‌رود! مگر یوزپلنگ است؟ این شعر را بنویسم پشت تریلی سنگ‌های بیابان هم به من می‌خندند!»

چاره‌ای نبود. باید آنقدر شعر می‌گفتم که بالاخره یکی‌اش خوب از آب در می‌آمد.

کجایی عشق خوب من، منم آن رفته از یادی
کجایی ای گل‌نازم، تو در «برمه» و یا «چادی»؟!
راننده این بار برآشفته داد زد:

- لاله‌الله! بچه‌ی حسابی! شیرین من آنقدر خوب بود که جایش توی بهشت است. برمه و چاد دیگر کجاست؟! چرا بْهتون می‌زنی؟!

- تو در این زندگی با من، نکردی داد و فریادی!
راننده دوباره چهره‌اش به غم نشست. گفت: «طفل معصوم اصلاً اهل بگومگو و داد و فریاد نبود. آنقدر آرام حرف می‌زد که به زور صدایش را می‌شنیدم.»

خوشحال شدم. پرسیدم: «پس این خوب بود؟»

- چی‌چی رو خوب بود؟ اینکه شعر نبود. خودم هم می‌توانستم این را بگویم. یک چیز ی بگو که با لنگه‌ی قبلی جور در بیاید!

کجایی عشق خوب من، منم آن رفته از یادی
که این مو و سبیلم را به دنیایی نمی‌دادی!
علی دوباره، صدای خنده‌اش بلند شد. ترسش کاملاً ریخته بود و با راننده خودمانی شده بود.

گفت: «مرد مؤمن! لطفاً با سبیل‌های آقا فرهاد شوخی نکن!»

راننده دستی به سبیل‌های بلندش کشید و آه بلندی کشید و گفت:

- اتفاقاً شیرین از سبیل‌هایم خوشش می‌آمد! اما ... این را که نمی‌شود پشت تریلی بنویسم. مسئله‌ی خصوصی و خانوادگی است. آدمیزاد که نباید مسایل خصوصی‌اش را پشت گلگیر تریلی‌اش بنویسد!

راننده کم‌کم داشت از شعرهایم خوشش می‌آمد. من هم طبع شعرم گل کرده بود و تندتند برایش می‌خواندم:

- برایم ظهرها و شب‌ها و شام می‌دادی!
- چشم بسته غیب می‌گویی بچه؟ این را که هر زنی برای شوهرش انجام می‌دهد. شیرین من مهربان و خوب بود. اگر راست می‌گویی که شاعری توی این مایه‌ها شعر بگو.

- تو با من مهربان بودی، بکن بازم زمن یادی!
- ای بابا! این را که خودم گفتم. تازه! وزنش از وزن تریلی من هم قاطی‌پاتی‌تر است! خیال نکن هیچی حالیم نیست!

ناگهان مصرع عجیبی به ذهنم رسید:
کجایی عشق خوب من، منم آن رفته از یادی
در این دنیا و آن دنیا، همان شیرین فرهادی!
راننده مثل برق گرفته‌ها ناگهان در جا خشکش زد. کوبید روی ترمز و تریلی با صدای مهیبی چند متر جلوتر ایستاد. پیشانی‌ام را بوسید و با خوشحالی فریاد زد: «اینه! دنبال همین بودم! اهواز که هیچ، آن سر دنیا هم اراده کنی. می‌برمتان! همین را می‌خواستیم ... من ماجرای کرایه ماشین را شوخی کردم. مگر دیوانه‌ام از دو تا بچه‌ی به این خوبی که برای جنگیدن با دشمن می‌روند کرایه بگیرم! مرد مؤمن! من یک حرفی زدم شما چرا باور کردید ...»

تا آخر مسیر آنقدر سه نفری گفتیم و خندیدیم و آن شعر را بلندبلند خواندیم که محال بود آقا فرهاد هیچوقت یادش برود ...

زیاد هم دور نیست.

سی‌وهفت سال پیش در ۲۲ بهمن ماه ۱۳۵۷ مردمانی دلیر و غیرتمند علیه ستم و ظلم شاهی قیام کردند و با مشت‌های گره کرده انقلاب شکوهمند اسلامی را به پیروزی رساندند، در نگاه دشمنان این مرز و بوم، پیروزی مردم ایران بر طاغوت سخت و دشوار بود اما این مردم دلیر با ایمانی استوار و به رهبری مردی بزرگ چون امام خمینی (ره) بت‌شکن، به پیروزی رسیدند. خواندن خاطره‌ای پرشور از آن دوران، ما را به فضای آن روزها می‌برد:

(مربوط به وقایع روزهای ۲۰ و ۲۱ بهمن‌ماه ۱۳۵۷ - شهید یوسف کلاه‌دوز - افسر ارتش - قائم‌مقام سپاه پاسداران) کودتای نظامی در حال شکل‌گیری بود. تعداد زیادی تانک را به پادگان لویزان منتقل کرده بودند. تانک‌ها را هم در ده ردیف چیده بودند و خدمه داشتند آن‌ها را تجهیز و مسلح می‌کردند. در اتاق تیمسار بدره‌ای رفت‌وآمد بود. ساعت به ساعت توی اتاق تیمسار جلسه بود و گاهی صداها بالا می‌رفت. من دنبال فرصتی بودم که به اتاق فرماندهی بروم. به بهانه‌های مختلف از راهرو رد می‌شدم و از کنار اتاق می‌گذشتم و گوش می‌ایستادم. بعد شنیده‌ها را کنار هم می‌گذاشتم. در این لحظات ستوانی را دیدم که لیست نگهبان‌های شب را می‌برد دفتر فرماندهی. جلوییش را گرفتم. لیست نگهبانی را گرفتم و خودم بردم اتاق فرماندهی. فقط چند ثانیه فرصت داشتم نامه‌های روی میز را نگاه کنم و تا آن‌جا که فرصت بود خواندمشان. لیست

را به دفتر تیمسار بردم و گفتم امشب خودم تا صبح به نگهبان‌ها سرکشی خواهم کرد. مثل اینکه واقعاً برنامه‌ی کودتا قطعی بود و هدف‌ها هم مشخص بودند: رادیو و تلویزیون، مجلس، محل حضور امام خمینی (ره) در مدرسه‌ی علوی، فرودگاه مهرآباد، راه آهن و ساختمان مرکزی مخابرات در میدان توپخانه. باید کاری می‌کردم. افسر کشیک شب را پیدا کردم و خواستم به جایش بمانم. افسر هم از خدا خواسته قبول کرد و رفت. صدای تیراندازی همه‌ی شهر را برداشته بود. به خیابان اصلی رفتم. عابری را دیدم. صدایش کردم و اوضاع شهر را پرسیدم. لباس نظامی‌ام را برانداز کرد و گفت: «شهر دست مردم است. فکر نمی‌کنم کاری از دست ارتش ساخته باشد.» تصور کشتار مردم آزارم می‌داد. یک کیوسک تلفن پیدا کردم. سکه انداختم و شماره‌ی یکی از افسران مورد اعتماد



عبدالله

را پیدا کردم و طرح کودتای فردا را به او گفتم و از او خواستم هر چه زودتر خودش را به مدرسه‌ی علوی برساند و موضوع را به دفتر امام خمینی (ره) گزارش دهد. گفتم اگر فردا حکومت نظامی اعلام شد بدانند که برنامه‌ی کشتار مردم قطع است.

به پادگان برگشتم. تانک‌ها زیر نور پروژکتورها می‌درخشیدند، در ردیف‌های منظم آماده برای عملیات نظامی. از پله‌های ساختمان مرکزی بالا رفتم و نگاهی به محوطه انداختم. نگهبان‌ها را شمردم و جای هر کدام را به ذهن سپردم. چراغ قوه‌ی کوچکی برداشتم. نگهبان محوطه را می‌پاییدم. دور که شد، از یکی از تانک‌ها بالا رفتم و دریچه را باز کردم و پریدم توی تانک. چراغ قوه انداختم. گلوله‌های چیده شده در مخزن مهمات برق می‌زد. نور چراغ قوه را به دریچه‌ی لوله تانک انداختم. دریچه را باز کردم و آهسته و آهسته سوزن شلیک تانک را بیرون کشیدم و گذاشتم تو جیبم. سوزن هم بزرگ بود. حساب تک‌تک تانک‌ها را کردم. با این همه سوزن چه کار باید می‌کردم؟ نور چراغ را چرخاندم. زیر صندلی جایی پیدا کردم و سوزن را در حفره‌ی زیر صندلی مخفی کردم. بالا که رفتم سوزن مسلسل تانک

را هم بیرون کشیدم و زیر صندلی دیگر گذاشتم. از تانک که بیرون آمدم سایه‌ام روی دیوار افتاد. نگهبان فهمید و ایست داد. رمز شب را گفتم و او هم پا کوبید و احترام نظامی گذاشت.

تشویقش کردم که باید حسابی مراقب باشد! نگهبان که دور شد رفتم سراغ تانک بعدی. تا صبح سوزن همه‌ی ۲۰۰ تانک را در آوردم. چشمانم سرخ شده بود اما در سرکشی‌ام از نگهبان‌ها رفتم از بالای یکی از برجک‌ها و از بالا نگاهی به تانک‌ها انداختم. احساس خوبی داشتم. روز ۲۱ بهمن توی پادگان لویزان تانک‌ها را یکی یکی روشن کردند و از در پادگان پشت سر هم بیرون بردند. تانک‌ها در خیابان‌های شهر مستقر شدند و به طرف مردم نشانه رفتند. مردم هم با فرمان امام به خیابان‌ها ریخته بودند و جلوی تانک‌ها ایستادند.

تیراندازی‌ها شروع شد و درگیری لحظه‌به‌لحظه بیش‌تر می‌شد اما خدمه‌های تانک هر چه کردند نتوانستند گلوله‌ای از تانک به سمت مردم شلیک کنند. دوست پدرم یکی از خدمه‌ی تانک‌هایی بود که روز ۲۲ بهمن به طرف

مردم رانده بود و تانک را به درختی زده بود که بعد بگویند تانک منحرف شد و از کار افتاد. او از کسانی بود که من برای راندن تانک‌ها انتخاب کرده بودم و می‌دانستم به مردم آسیب نمی‌زنند.

عده‌ای هم قسم شده بودند که به مردم شلیک نکنند و تانک‌ها را به در و دیوار بزنند و به مردم بیبوندند اما چون مردم نمی‌دانستند کدام افسر گارد شاهنشاهی شاه دوست است کدام انقلابی، تا دیدند تانک به درخت خورد کوکتل مولوتوف انداختند توی تانک. تا خدمه‌ها پیرند بیرون دست و پایشان سوخته بود. بعداً دوست پدرم دست سوخته‌اش را نشانم داد. به او گفتم: «آن‌هایی که انقلابی و هم‌قسم بودند و توی تانک ناخواسته به دست مردم کشته شدند، مظلوم‌ترین شهدای انقلاب هستند. هیچ‌کس ندانست چه خدمتی به انقلاب کردند و چطور نقشی کودتای ارتش را نقش بر آب کردند.»

منبع: موزه‌های سوخته (خاطرات شهید کلانوار)

از خطر

خمینی، ای امام...

حجت‌الاسلام والمسلمین جلالی خمینی می‌گوید: «روزی پس از بازگشت حضرت امام (ره) از زندان (زندان رژیم شاه) در خدمتشان بودیم؛ نزدیک ظهر که خواستیم برویم، فرمودند: «چند نفر از شما بمانید.»

متوجه شدیم که کسانی می‌خواهند به خدمت ایشان بیایند. پس از مدتی سرهنگ مولوی (رئیس سازمان امنیت تهران) به همراه مردی دیگر وارد شدند، ولی در همان بیرونی ماندند. مدتی بعد حضرت امام خمینی (ره) هم تشریف آوردند. روزهای اول نخست‌وزیری منصور (وزیر خودفروخته‌ی شاه) بود. مولوی گفت: «آقا! از تهران از جانب نخست‌وزیر اجازه‌خواسته‌اند که شروع به کار نمایند.» حضرت امام در جواب فرمودند: «ما با کسی بی‌جهت عقد اخوت نبسته‌ایم و دشمنی هم نداریم، ما به اعمال آقای منصور نگاه می‌کنیم. اگر ایشان برگشتند، ما هم تجدید نظر می‌کنیم والا وظیفه‌ی خود را انجام خواهیم داد.»

مولوی گفت: «آقا ۱۵ خرداد بسیار سخت بود، مردم زیادی کشته شدند.» حضرت امام فرمودند: «چه کسی مردم را کشت؟ جز شاه؟ این درست است که کسی که ادعا دارد اول شخصیت مملکت است، بگوید: من می‌زنم، می‌بندم، می‌کشم. آقا کوتاهی نکردی، زدی، بستی، کشتی، دیگر چکار از تو بر می‌آید؟ پایت را در یک کفش کردی و هر چه می‌خواستی انجام دادی، دیگر چکار از تو بر می‌آید؟»

مولوی که می‌لرزید، گفت: «آقا اجازه می‌دهید یادداشت نمایم؟»

امام فرمودند: «یادداشت کن!»
مولوی گفت: «اجازه می‌فرمایید باز خدمت برسم و دست شما را ببوسم؟»
امام فرمودند: «خیر.»
مولوی از جا برخاست و عقب عقب از در خارج شد!





یادآوری: پس از پاسخگویی به سؤالات افقی، ستون رنگی را بخوانید تا به رمز جدول که یکی از خلبان‌های شهید جنگ تحمیلی است، دست یابید. قابل ذکر است که این شهید والامقام در سال ۱۳۰۴ در محله‌ی خانی‌آباد تهران به دنیا آمد و در کودکی خیاطی و کفashi و کارگری و کار در جاهای مختلف را تجربه کرد. او یک سال قبل از دیپلم به استخدام هوانیروز در آمد و ضمن فراگیری آموزش نظامی و آموزش زبان، دوره‌ی خلبانی هلی کوپتر ۲۰۶ را طی نمود. بعد از چندی آموزش ملی کوپترهای جنگی را فرا گرفت و در جبهه‌های حق علیه باطل وارد عمل شد. او در سال ۱۳۷۰ به کرمان منتقل شد و با سوداگران مرگ مبارزه کرد و سرانجام در تاریخ ۷۴/۶/۱۶ در نصرت‌آباد زاهدان در جنگ با اشرا را به درجه‌ی رفیع شهادت نایل شد.

- ۱- قاتلِ ملعونِ امام هشتم (ع)
- ۲- گرما
- ۳- جزایری که عملیات خیبر در آن جا به وقوع پیوست
- ۴- مداوا
- ۵- از صفات پروردگار به معنای بخشنده
- ۶- مهمانی
- ۷- یاران پیامبر در شهر مدینه که به مهاجرین پناه دادند
- ۸- شهری که مزدوران صدام آن را بمباران شیمیایی کردند
- ۹- سوره‌ای از قرآن کریم که به معنای روز رستاخیز است
- ۱۰- میوه‌ی درباری
- ۱۱- ارتفاع ۲۶۰۰ متری که در عملیات روح‌الله از تصرف مزدوران بعثی خارج شد
- ۱۲- سقف زمین
- ۱۳- خلبان و فرمانده‌ی شهید نیروی هوایی



امريکا څه کوي؟



خب دوستان عزیز. آیا می‌توانید حدس بزنید که چه اتفاقی افتاده است؟ آیا عملیات لو رفته است. چه اتفاقی در چنین شرایطی می‌تواند بیفتد؟

شما می‌توانید ادامه‌ی این داستان را بنویسید و آن را بر ایمان ارسال کنید. ما بهترین داستان‌های رسیده را در مجله‌ی خودتان چاپ خواهیم کرد. آدرس ما:

تهران - خیابان آیت‌الله طالقانی - بعد از چهارراه شهید مفتاح - خیابان ملک‌الشعرای بهار شمالی. شماره ۳ - مجلات شاهد - مجله‌ی شاهد شاهد نوجوان. شما هستیم، بی‌صبرانه در انتظار نوشته‌های خوب شما هستیم.

nojavan@shahedmag.com
پست الکترونیکی:

من ناله‌ای کرد و از خستگی روی زمین نشست و گفت: «آخ، من که خیلی خسته شدم!» آن قدر فرصت نبود که جمله‌اش تمام شود. همین که به زمین افتاد، پشت سرش به زمین خورد. کافی بود یکی به زمین بیفتد تا دیگران هم یکی یکی روی همدیگر بیفتند و بعد یکی یکی آه و ناله کنان بلند شوند. در تمام طول مسیر، کار ما افتادن و بلند شدن بود. فقط خدا را شکر می‌کردیم که اتفاق ناگواری رخ نمی‌دهد. با هر سختی بود، خودمان را به رودخانه‌ای که باید در آن قرار می‌گرفتیم، رساندیم. صدای برخورد آب با تخته سنگ‌های رودخانه، تمام فضای آن‌جا را پر کرده بود. سفیدی و کف آلوده بودن آب را به راحتی می‌شد تشخیص داد. بالاخره با اطلاعاتی که داشتیم، توانستیم بی‌به موقعیت تویخانه‌ی دشمن ببریم. با دقت مشغول آماده‌سازی خودمان شدیم که عملیات را شروع کنیم. اما هنوز کاملاً خودمان را آماده نکرده بودیم که ناگهان سروصدایی از دور به گوشمان خورد و ناگهان ...

هنوز عملیات بزرگ شروع نشده بود. یک روز فرمانده مرا صدا زد و گفت: - بروید تویخانه‌ی عراق را بزنید و برگردید. پرسیدم: «کجا؟» نقشه را آورد و با دقت و حوصله همه چیز را به ما نشان داد و توضیح داد که چگونه باید تا عمق خاک دشمن برویم و تویخانه‌ی آن‌ها را نابود کنیم تا نیروهای اسلام بتوانند راحت‌تر عملیات بزرگ را انجام بدهند. گروهی تشکیل دادیم و آماده‌ی حرکت شدیم. مسیر حرکتمان طوری بود که حتماً می‌بایست از درون جنگل می‌گذشتیم. در جنگل جلو پایمان را هم نمی‌توانستیم ببینیم. نزدیک به هم راه می‌رفتیم. تا همدیگر را گم نکنیم و از ستون خارج نشویم، خسته بودم و سیاهی جنگل آزارم می‌داد. راه رفتن در این مسیرها را اصلاً دوست نداشتم. غرق در فکر خودم بودم که ناگهان صدایی آمد. نفر جلویی

انفجار پل دشمن

تصویرگر: محمود علیمراد





اینم حله...



این ستون کارش تمومه...

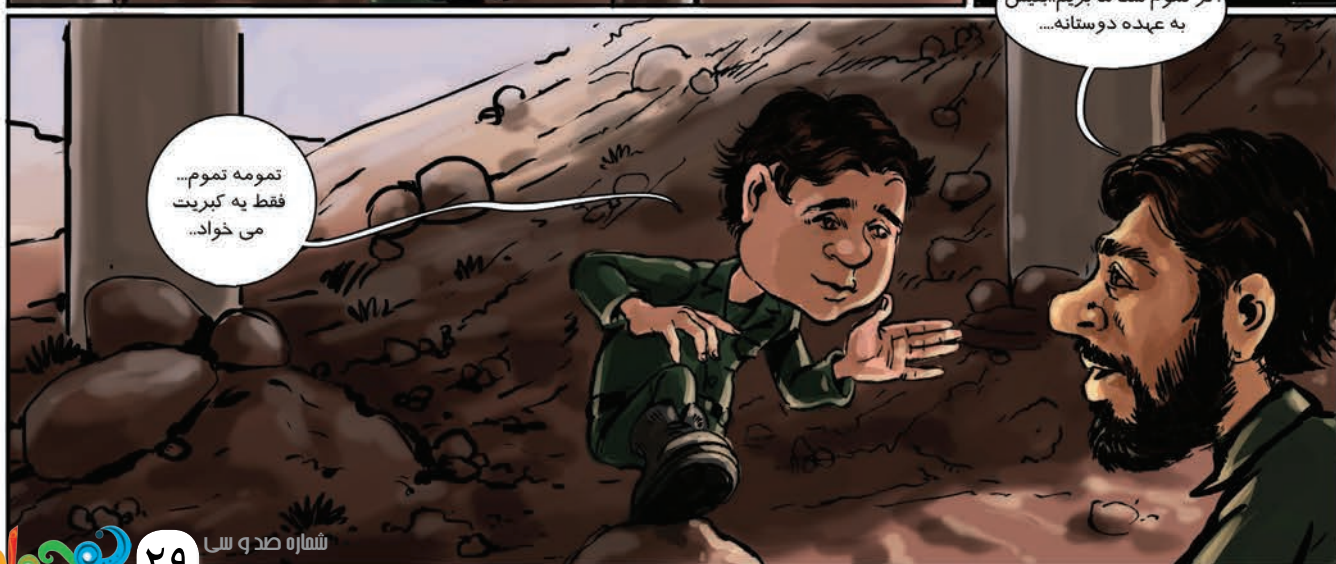


بسم الله الرحمن الرحيم...
خدایا خودت کمک کن...



اون دوتا ستونم ردیفش کن...

چشم حاجی...
خیالت تخت تخت...
هیچی از این پل نمیمنه...
مطمئن باش...



اگر تموم شد ما بریم... بقیش
به عهده دوستانه...

تمومه تموم...
فقط یه کبریت
می خواد...



جعبه های قند

۱۰ تا جعبه قند داریم.
هر جعبه از ۱۰۰۰ حبه قند تشکیل شده است.
وزن هر حبه قند ۱۰ گرم است.
این وضعیت در همه ی جعبه ها همین طور است، ولی فقط یکی از جعبه ها حبه هایی با وزن ۹ گرم دارد.
یک ترازو داریم که یک بار مصرف است. یعنی فقط می شود یک بار با آن وزن کرد و بعد دیگر از کار می افتد.
می خواهیم با استفاده از این ترازو و تنها با یک بار وزن بفهمیم کدام جعبه وزن کمتری دارد.
به نظر شما چگونه می توانیم این کار را انجام بدهیم؟

آیا می توانید بگویند عدد بعدی چند است؟

۱
۱۱
۲۱
۱۲۱۱
۱۱۱۲۲۱
۳۱۲۲۱۱
۱۳۱۱۲۲۲۱
؟.....

مرد دهنده

مردی ۲۷ کیلومتر را در ۹ ساعت می دود
و با سرعت ۵ کیلومتر در ساعت باز
می گردد. سرعت متوسط او در کل
مسیر رفت و برگشت چقدر است؟

عدد را پیدا کنید

مجموع اعداد یکان و دهگان یک عدد
برابر ۸ است و اگر ۱۸ به آن اضافه شود جای
این دو عدد عوض می شود. آیا می توانید این عدد
را پیدا کنید؟

باز هم یک عدد

اگر دو عدد یک عدد دو رقمی را در هم ضرب کنیم حاصل می شود ۸. حال اگر به آن
عدد ۱۸ را اضافه کنیم جای دو عدد با هم عوض می شود. آیا می دانید این عدد چند است؟

عدد بعدی

در سری ۳ و ۴ و ۶ و ۹ عدد بعدی چیست؟

میمون بازیگوش

اگر یک میمون در هر دقیقه ۳ متر بالا برود و ۲ متر پایین بیاید. چقدر زمان لازم است
تا میمون به ارتفاع ۲۰ متری برسد.

کدام عدد

۹۷۵۹۴۹
۶۳۴۵۳۶
۱۸۲۰۱۸
؟

پول دانش آموز

یک دانش آموز ۸ سکه‌ی یک تومانی و دو تومانی دارد. حداقل و حداکثر پول او چند تومان است؟

سبد میوه

فروشنده‌ای یک سبد میوه خرید. آن را به دو قسمت مساوی تقسیم کرد. یک نصف آن را به دو برابر قیمت خرید به فروش می‌رساند، و نصف دیگر را به نصف قیمت خرید فروخت. آیا می‌توانید بگویید این شخص در این خرید و فروش سود برد یا ضرر کرد یا مساوی شد؟

کدام روز؟

کدام روز سه روز قبل از روزی است که دو روز بعد از روزی می‌آید که دو روز بعد از روزی است که سه روز قبل از چهارشنبه می‌آید؟

شعرهای میستانی

۱. آن چیست که بی‌زبان سخن می‌گوید
بی‌پرده ز کار این و آن می‌گوید
با آن که در او نیست نه دندان و نه لب
از قول من و تو قصه‌ها می‌گوید

۲. چیست آن، کز چشمه‌ای آید برون
می‌شود از سنگ سختی سرنگون
مدتی بر دشت خشکی چون برفت
بی‌هدف ره می‌برد با قلب خون

۳. آن چیست که ارغوان قبایی دارد
مانند دم موش پایی دارد
گرد است و مدور است و تاجش بر سر
بیرون و درون شهر جایی دارد

۴. آن چیست که روز می‌نماید شبگون
همچون دل عاشقان فرو ریزد خون
چون دست به او نهی ز اندازه فزون
صد پاره تنش، ولی ز یک پایه نگون

۵. جامی است در او آب خوش و آسوده
بر جای نشسته و جهان پیموده
کشتی بانی در آن به رنگ دوده
اندر وسطش کشتی قیر اندوده

۶. آن چیست که خود ریسد و خود بافد جامه
خود جامه همی بافد و او باشد عریان

۷. چیست آن گرد گنبد بی در
رخش از آب دیده گردد تر
هر که بگشاید این معما را
پوست در پوست گرد یکدیگر

۸. آن چیست گرد و کوچک، آویز و معلق
گاهی حلال و طیب، گاهی حرام مطلق

۹. آن چیست که پا و سر ندارد
جز نام دو جانور ندارد
اندر شکمش ستارگانند
گرد است و دراز و در ندارد

۱۰. آن چیست قبای زرد در بر دارد
تلخ است ولی طعمی چو شکر دارد
زرد است و معطر آید به مشام
اندام ظریف چون صنوبر دارد

با پایان دوره ی پرواز در آمریکا یک هفته بعد قصد برگشت به ایران را داشتم که متوجه شدم از آمریکا به نیروی هوایی ایران نامه زده‌اند تا مرا در آن جا نگه‌دارند.

به گزارش افکار خبر، هشت سال دفاع مقدس عرصه ی بروز و ظهور استعداد های رزمندگانی بود که با هوشمندی و فداکاری خواب را با کم‌ترین امکانات تسلیحاتی و نظامی توانستند از چشم دشمنان این آب و خاک بر بایند. نمونه‌ای از این افراد، «سر هنگ خلبان علی اشرف بهرامی پناه» است.

خلبانی که در دوران دفاع مقدس خواب از چشمان فرماندهان و نیروهای رژیم بعثی عراق ربوده بود و به همین دلیل فرمانده آن وقت نیروی هوایی رژیم صدام با نام «گرگ آسمان» از او یاد می‌کرد. خلبانی که تنها شاگرد ممتاز استاد سختگیر آمریکایی یعنی «جیمز سلیکون James Silicon» بود که آن استاد او را تحسین کرد و وقتی همه دوره‌های حرفه‌ای خلبانی را در آمریکا با نمره ی شگفت‌انگیز Perfect ۱۰۰ طی کرد، نیروی هوایی آمریکا درخواست ماندن او در آمریکا را به نیروی هوایی ایران ارائه کرد. اما او به عشق خدمت به وطن و سربلندی این سرزمین و مردمانش، چشم خود را بر اقامت در آمریکا و دریافت

امتيازات بسياری بست و به ایران بازگشت. خلبانی که از جمله خلبانان دارنده ی بیش‌ترین میزان ساعت پرواز عملیات جنگی در دوران هشت سال دفاع مقدس است.

بهرامی پناه همچنین یکی از دارندگان با ارزش‌ترین عنوان خلبانی و رزم خلبانی یعنی «Top gun» در تاریخ نیروی هوایی ایران است. سر هنگ خلبان بهرامی پناه بعد از ۳۱ سال خدمت صادقانه به کشورمان، به درجه ی بازنشستگی مفتخر شد.

بهرامی پناه در سال ۱۳۳۳ در کرمانشاه متولد شده است. پدرش فردی نظامی بوده و از همان دوران کودکی با شرایط زندگی نظامی‌گری آشنا شده و شغل خود را با آگاهی کامل انتخاب کرده است. خودش می‌گوید که حتی پدرم با نظامی شدن من مخالف بود ولی من گفتم که می‌خواهم یک نظامی، آن هم یک خلبان شوم و در آسمان کشور به پرواز در آیم.

زبان انگلیسی را آن هم در سطح پیشرفته و مسلط به این زبان هم‌زمان با دوران تحصیلات متوسطه فرا گرفت و با مدرک دیپلم وارد دانشکده افسری نیروی زمینی در تهران شد. به گفته ی خودش، در آن زمان که افراد معدودی به دنبال آموزش زبان انگلیسی بودند، پدرش او را به مؤسسه (آکادمی) زبان فرستاد.

او می‌گوید: «در آن زمان دانشکده ی خلبانی دانشجویانش را یک سال در ایران آموزش می‌داد و سپس دو سال نیز به آمریکا اعزام می‌کرد تا دوره ی پرواز را طی کنند. من به همراه حدود ۸۰ نفر دیگر از دانشجویان به دانشکده ی خلبانی رفتم که پس از معاینات بدنی اولیه، پنج نفرمان برای خلبانی پذیرفت شدیم و بقیه به رشته‌های دیگر اختصاص یافتند. هر کس برای پرواز می‌رفت، باید آشنایی کامل به زبان انگلیسی داشته باشد و دوره ی مقدماتی پرواز را با موفقیت طی کند. من پس از گذراندن دوره ی مقدماتی در سال ۱۳۵۵ به آمریکا اعزام شدم. در آن جا پس



گرگ آسمان‌ها

از طی دوره‌ی آموزش و موفقیت در امتحان اول زبان که نمره ۹۳ گرفتم، باید با هواپیمای ملخ‌دار به نام «تی-۴۱» پرواز می‌کردم که مدت آن ۲۶ سورتی پرواز بود. من فقط ۱۷ سورتی پرواز را تمام کرده بودم که معلم آموزش گفت بیش‌تر از این نیاز نیست، پرواز شما مورد تأیید است. بنابراین منتظر شدم که پنج نفر دیگر از هم‌دوره‌ای‌های ایرانی (آزاده خلبان خسرو ادیبی که در دوران دفاع مقدس خلبان اف-۴ بود و در عملیات برون‌مرزی هواپیمایش مورد هدف قرار گرفت و اسیر شد و پس از پنج سال به وطن بازگشت، خلبان خرم‌دل که یکی از خلبان‌های باسواد بود، شهید وثوق محمدی، شهید ابراهیم شریفی و احمد میقانی) پروازهای خود را انجام دادند و سپس با همدیگر به یک پایگاه هوایی در ایالت می‌سی‌سی‌پی رفتیم.

ما اولین گروه از خلبانان ایرانی بودیم که برای آموزش آیف‌ا می‌رفتیم و با خلبانان کشورهای دیگر در یک کلاس بودیم. در آن‌جا بعد از آنکه کلاس‌های زمینی تمام شد، برای پرواز با هواپیمای تی-۳۷ که یک هواپیمای جت دو موتوره مادون صوت بود، شروع به پرواز کردیم. ۹۵ ساعت باید پرواز می‌کردیم که آن‌جا هم پس از ۸۳ ساعت پرواز، مربی آموزش به من گفت شما دیگر نیازی به پرواز با این هواپیما ندارید و باید بروید برای پرواز با هواپیمای جت مافوق صوت تی-۳۸ آماده شوید. من دو هفته زودتر از بقیه آن دوره را تمام کردم و منتظر ماندم تا اینکه پرواز ما با هواپیمای تی-۳۸ شروع شد.

دوره‌ی پرواز در آمریکا حداقل دو سال بود، ولی من و شهید محمدی ۱۷ ماه در آن‌جا بودیم و سرانجام موفق شدیم دوره‌ی آموزشی تی-۳۸ را هم با موفقیت تمام کنیم. یادم هست که در پرواز آخر که «Final Checr» نام داشت، من با سختگیرترین استاد

آن‌جا پرواز داشتم. او ابتدا از کتاب Dash-۱ از من سؤال کرد، در صورتی که طبق برنامه، ابتدا می‌بایست همراه او پرواز می‌کردم و بعد از کتاب سؤال می‌کرد. او روال کار را عوض کرد و من می‌بایست حتی یک کلمه از کتاب را جا نمی‌گذاشتم که به لطف خدا تمام سؤال‌ها را پاسخ دادم و پس از آن پرواز کردم. در حین پرواز با درخواست خودش یک حرکت نمایشی هم انجام دادم و پس از آن به گردان پرواز برگشتیم.

سپس او شروع کرد به ارائه‌ی نمره به وضعیت پروازی من که شامل چندین بخش می‌شد و چون همه‌ی نمرات من عالی شده بود، خودش هم از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید و مرا در آغوش گرفته و تحسین کرد.

با پایان دوره‌ی پرواز در آمریکا یک هفته بعد قصد برگشت به ایران را داشتم که متوجه شدم از آمریکا به نیروی هوایی ایران نامه زده‌اند تا مرا آن‌جا نگه‌دارند. اما وقتی این موضوع را به خود من اعلام کردند، من قبول نکردم و بعد از ۱۷ ماه نشان خلبانی خود را گرفته و به عشق وطن و خدمت برای آبادانی آن به ایران برگشتم.

بهرامی‌پناه در فروردین ۱۳۵۷ به ایران برگشت و توسط ستاد نیروی هوایی برای پرواز با هواپیمای اف-۴ فانتوم انتخاب شد. سپس به پایگاه بوشهر اختصاص یافت و در مدت ۶ ماهی که در آن‌جا بوده، به خاطر تحرکات در حال انجام در منطقه، فقط چند سورتی پرواز انجام داده است. یکی از تلخ‌ترین خاطرات خدمتی وی مربوط به همان دوران است.

او توضیح می‌دهد: «فرماندهی به نام «شهید فاتح» داشتیم که یک پرواز آزمایشی به همراه معاون گردان، صبح زود انجام داد و به دلایل نامعلومی دچار سانحه شد. من به همراه دوستان به محل سانحه رفتیم. این واقعه من را واقعاً متقلب کرد و من اعلام کردم که دیگر با هواپیمای اف-۴ پرواز نمی‌کنم و می‌خواهم

با اف-۵ که تک کابین است پرواز کنم؛ من نمی‌خواهم اگر دچار سانحه شدم، جان یک نفر دیگر را هم به خطر بیندازم. بعد از ۶ ماه سرانجام آن‌ها قبول کردند!

به من اجازه دادند که به اصفهان بروم و دوره‌ی آموزش اف-۵ را سپری کنم. آن دوره را نیز با موفقیت طی کردم و در سال ۱۳۶۰، در حالی که چند ماهی از تجاوز وحشیانه‌ی رژیم بعثی عراق به خاک کشورمان می‌گذشت، به دزفول برگشتم و تا سال ۱۳۶۶ در دزفول خدمت کردم. من جزو اولین گروهی بودم که پرواز آموزشی عملیاتی خود را در حین جنگ انجام داد.

بهرامی‌پناه با حضور در پایگاه هوایی دزفول، همراه با سایر تیزپروازان نیروی هوایی ارتش، در مقابل جنگنده‌های عراق و در حمله به نیروهای پیاده و تأسیسات عراق، حماسه‌ها آفریده و تنها خلبان ایرانی است که فرمانده نیروی هوایی عراق با نام «گرگ آسمان» از او یاد کرده است.

او می‌گوید: «اولین پرواز برون‌مرزی من یک پرواز ۲ فروندی، به همراه جناب سروان «شیرافکن همتی» (امیر بازنشسته فعلی) بود. معمولاً در پروازهای جنگی دو هدف در نظر گرفته می‌شود که در آن مأموریت، چون هدف اول ما مشخص نبود، به سمت هدف دوم رفتیم که چند تانکر سوخت بود و آن‌ها را منهدم کردیم. اما در موقع برگشت متوجه شدیم که یکی از بمب‌ها شلیک نشده و یک هواپیمای عراقی نیز در بالای سرمان قرار گرفته و به سمت ما تیراندازی می‌کند. در یک لحظه من سرعت هواپیما را به حداقل رساندم و هواپیمای عراقی از ما جلو افتاد و وقتی می‌خواست دور بزند، به زمین خورد و منفجر شد. من هم چون با وجود بمب در زیر هواپیما نمی‌توانستم در پایگاه بنشینم، بمب‌ها را در رودخانه رها کردم و این اولین خاطره برون‌مرزی من بود.»

راگبی هم اکنون در بسیاری از نقاط دنیا به شکل حرفه‌ای و آماتور برگزار می‌شود. مسابقات آن در برخی از کشورها از پر تماشاگرترین مسابقات ورزشی قرار دارد. و بینندگان تلویزیونی و رادیویی زیادی دارد. هیئت بین‌المللی راگبی که در ۱۸۸۶ تأسیس شد و فدراسیون اداره کننده‌ی ورزش راگبی ۱۵ نفره یا «اتحاد راگبی» است بیش از صد عضو از پنج قاره دارد. جام جهانی راگبی مهم‌ترین تورنمنت این رشته‌ی ورزشی است. این مسابقات پس از جام جهانی فوتبال و المپیک مهم‌ترین و پر بیننده‌ترین مسابقه‌ی ورزشی دنیاست. آخرین دوره‌ی این رقابت‌ها در سال ۲۰۰۷ با قهرمانی آفریقای جنوبی در فرانسه به پایان رسید. آفریقای جنوبی در مسابقه‌ی فینال تیم ملی راگبی انگلیس را شکست داد که در صورت پیروزی می‌توانست اولین کشوری باشد که دو بار پیاپی فاتح جام جهانی شده است. قهرمانی چهار کشور (آفریقای جنوبی، استرالیا، انگلیس و نیوزیلند) در ۵ دوره‌ی اخیر مسابقات از فشرده‌ی رقابت‌ها حکایت می‌کند.

می‌گویند: در سال ۱۸۲۳ ویلیام وب الیس دانش‌آموز مدرسه‌ی راگبی انگلستان در هنگام یک مسابقه‌ی فوتبال، توپ را با دست برداشته و شروع به دویدن با آن کرد! پس از آن با تغییر قوانین فوتبال ورزش جدیدی در مدرسه‌ی راگبی ایجاد شد. اسناد موجود در مدرسه‌ی راگبی نشان می‌دهد که ویلیام وب الیس دانش‌آموز این مدرسه بوده و مدال افتخاری نیز به نام او در این آکادمی موجود است. اما مدرکی وجود ندارد که بر صحت این داستان گواهی بگذارد. هر چند اولین مقررات این ورزش در سال ۱۸۵۴ در این مدرسه تهیه شده است. یکی دیگر از ورزش‌هایی که در پیدایش راگبی تأثیر داشته، ورزش هارلینگ است که در ناحیه‌ای در جنوب اسکاتلند بازی می‌شد. در این مسابقه بازیکنان برای رساندن یک توپ به دروازه‌ی حریف تلاش می‌کردند. دروازه‌ها معمولاً چندین کیلومتر از هم فاصله داشتند و به این ترتیب فرصتی برای مسابقات بزرگ و پرهیجان بین روستاهای هم‌جوار فراهم می‌شد. این ورزش در آن‌جا کاناپان یا کاریاپان نامیده می‌شد.



مقررات

مسابقات راگبی در دو نیمه‌ی ۴۰ دقیقه‌ای برگزار می‌شود. بین دو نیمه زمان استراحت ۱۰ دقیقه‌ای وجود دارد. مسابقات رده‌های سنی زیر ۱۹ سال و پائین‌تر در ۷۰ دقیقه برگزار می‌شود. هر مسابقه یک داور و دو کمک داور دارد و استفاده از دوربین‌های تلویزیونی برای کمک به داور هم رایج است.

هدف مسابقه کسب امتیاز است. کسب امتیاز به دو روش انجام می‌شود:

ترای: (Try) بر زمین گذاشتن توپ در محوطه‌ی دروازه حریف یک ترای محسوب شده و ۵ امتیاز دارد.

گل: گذراندن توپ با ضربه پا از بین دو تیرک عمودی و بالای تیرک افقی دروازه حریف که به سه روش انجام می‌پذیرد.

در جریان بازی (Dropped Goal) در این حالت توپ باید قبل از شوت زمین را لمس کرده باشد. ۳ امتیاز دارد.

پنالتی: (Penalty) یک ضربه ایستگاهی که در صورت خطای بازیکنان تیم حریف زده می‌شود. ۳ امتیاز دارد.

جایزه: (Conversion) بعد از به ثمر رساندن ترای یک ضربه ایستگاهی به تیم جایزه داده می‌شود. گل کردن این توپ ۲ امتیاز دارد.

زمین مسابقه بایستی حداکثر ۱۰۰ متر طول و ۷۰ متر عرض داشته باشد. محوطه‌ی گل یعنی زمین آن سوی خط عرضی هم حداقل ۱۰ و حداکثر ۲۲ متر باید ادامه پیدا کند.

در طول مسابقه هر تیم صاحب توپ سعی دارد توپ را به محوطه‌ی گل حریف برساند. برای این کار پاس دادن توپ با دست به سمت جلو ممکن نیست. توپ را فقط می‌توان به طرفین یا عقب پاس داد. پاس دادن توپ با دست نباید به سمت جلو انجام

شود. شوت کردن توپ با پا به سمت جلو ممکن است اما پس از آن امکان پاس توپ وجود ندارد. ممنوعیت پاس به جلو موجب می‌شود که همه بازیکنان هم تیمی که از بازیکن صاحب توپ به دروازه حریف نزدیک‌تر هستند، در موقعیت آفساید قرار داشته و در صورت دخالت در جریان بازی خطا کار باشند.

بازیکنان تیم حریف برای تکل بازیکن صاحب توپ یعنی گرفتن و انداختن او به روی زمین تلاش می‌کنند. در این وضعیت بازیکن صاحب توپ نمی‌تواند توپ را نگه دارد و باید آن را پاس داده یا آزاد کند.

تیرهای دروازه در مرکز محوطه‌ی گل حریف قرار می‌گیرند و ۶ و ۵ متر از هم فاصله و تیرک افقی در ارتفاع ۳ متری آن‌ها قرار می‌گیرد. ارتفاع تیرک‌های عمودی بایستی بیش از ۳ و ۴ متر باشد. و به این ترتیب دروازه شکل H پیدا می‌کند. توپ استاندارد راگبی ۴۱۰ تا ۴۶۰ گرم وزن دارد.

راگبی در ایران

راگبی در سال ۱۳۷۹ به صورت هیئتی مستقل از سوی سازمان تربیت بدنی در فدراسیون بیسبال جمهوری اسلامی ایران به‌طور رسمی آغاز به فعالیت کرد. تیم ملی راگبی ایران در عرصه بین‌المللی هم از تیم‌های پر قدرت آسیا محسوب می‌شود. این تیم از ابتدای حضور خود در مسابقات آسیایی توانسته است با اقتدار از سد حریفان خود گذشته و به گروه B آسیا صعود کند. این مسابقات در سال ۲۰۱۰ در کشور اندونزی برگزار شد که این تیم توانسته است به مقام قهرمانی گروه خود دست یابد.

در سال ۲۰۱۱ مسابقات آسیایی در گروه B در کشور تایلند برگزار شد و تیم ملی راگبی ایران به مقام سوم رسید و از راهیابی به گروه A آسیا باز ماند.

دکتر شعاع کاظمی با اشاره به این که دعا و نیایش در پیشگیری و درمان افسردگی مؤثر است گفت: «افسردگی، امروزه شایع‌ترین اختلال روانی است که در همه‌ی گروه‌های سنی دیده می‌شود. این اختلال بر جنبه‌های گوناگون زندگی مردم تأثیر می‌گذارد. بی‌اشتهایی، احساس خستگی، غمگینی، ناامیدی و احساس درماندگی، از نشانه‌های مهم افسردگی است.»

وی با تأکید بر این که عواملی که می‌تواند در پیدایش یا تشدید افسردگی مؤثر باشد، فراوان است گفت: «روان‌شناسان در تحقیقات خود به تأثیر یک یا چند عامل از عوامل ژنتیکی، فیزیولوژیکی، اجتماعی، عاطفی و شناختی در افسردگی اشاره کرده‌اند. یکی از عوامل مؤثر در درمان افسردگی دعا و نیایش است.»

در منابع اسلامی، از علت‌های عمده‌ی افسردگی، تأثیر گناه و کم‌رنگ شدن معنویت در زندگی است. دکتر کاظمی در این مورد می‌گوید: «کسی که خدا را فراموش می‌کند، خود را نیز از یاد می‌برد. این موضوع زمینه را برای انواع اختلالات روانی فراهم می‌کند. دور شدن از مذهب، قطع رابطه با خدا و داشتن افکار و اندیشه‌های غلط، می‌تواند سبب ایجاد و تشدید اختلالات روانی و افسردگی در فرد شود.»

دکتر شعاع کاظمی گفت: «از آن جا که دعا و نیایش، نیز برخاسته از باورهای ویژه‌ی است که می‌تواند به پیشگیری و درمان افسردگی کمک کند. دانستن معنا و هدف

زندگی، احساس تعلق داشتن به منبع والا و امیدواری به یاری خداوند در

شرایط سخت زندگی، همگی از جمله باورهایی هستند که افراد مذهبی با

بهرمندی از آن می‌توانند از دچار شدن به افسردگی پیشگیری کنند.»

وی افزود: «در روایات افسردگی را به «غم» تعبیر کرده و

البته یادآور شده‌اند که از دعا برای درمان افسردگی استفاده

کنید. دعا و تمرین‌های معنوی منظم، موجب بهبود و بالا

بردن سلامت عاطفی و باعث ایجاد اهداف بزرگ می‌شود.

ارتباط با قدرت برتر هدف‌های شما را بزرگ‌تر و عالی‌تر

می‌کند و به روزها و لحظه‌های زندگی شما معنی

می‌دهد.

اعتقاد به معنویت و بودن در میان افرادی که

به قدرت برتر اعتقاد دارند، موجب بهبود روابط

اجتماعی و پیشرفت روحی می‌شود. همچنین

معنویت و دعا پیشرفت روح و سلامت روان را به

همراه دارد. معنویت و دین در برخورد با حوادث

تلخ و غیرقابل پیش‌بینی زندگی به انسان کمک

قابل توجهی می‌کنند.»

راه ایمان در است عبور از مسیرهای

بودم آمده بود که زندانی‌ها از طریق زدن به دیوار با هم می‌توانند صحبت کنند. در واقع با رمز با هم حرف می‌زدند. به بچه‌ها گفتیم بیایید به حروف الفبا عدد بدهیم. مثلاً الف ۱، ب ۲ و تا ۳۲ حرفی که داریم را عددگذاری کنیم و از این طریق با بچه‌های سلول‌های دیگر حرف بزنیم. فقط باید به یک شکلی به بچه‌ها بفهمانیم که داستان از چه قرار است. ترتیب حروف را با هم چک کردیم و بعد از عددگذاری مشت زدیم به دیوار. مشت که زدیم به دیوار یعنی شما هم بیایید زیر در. در یک شکاف باریک داشت. بسیار باریک. گوشمان را باید می‌گذاشتیم آنجا تا صداها را بشنویم. بعد آن‌ها می‌آمدند و شروع می‌کردیم به صحبت. آن روز گفتیم که ما می‌توانیم رمز داشته باشیم و بچه‌هایی که عربی بلد بودند شروع می‌کردند به زدن حرف‌های متفرقه. بچه‌ها فهمیدند که ما می‌خواهیم یک زبان رمز داشته باشیم در نتیجه آن‌ها هم یک مقدار حساس شدند. حالا باید حروف الفبا را با هم چک می‌کردیم. یک بار زدیم به سیم آخر و به اسم این که داریم سرود می‌خوانیم. شروع کردیم زدیم به دیوارها که یعنی گوش به زنگ باشید. با صدای بلند شروع کردیم به خواندن الف، ب، پ، ت و...! سرباز عراقی آمد که چه خبرتان است؟ ساکت. گفتیم داریم شعر می‌خوانیم. اشکالی دارد؟ او فوراً ما را ساکت کرد ولی در این فاصله که آن‌ها بیایند، خیلی اطلاعات را داده بودیم. آن‌ها هم در این فاصله با قرص ترتیب حروف الفبا را روی دیوار نوشتند و به

این ترتیب این مورش ابداع شد. طوری شد که ما برای آخرین حروف الفبا ۳۲ ضربه به دیوار می‌زدیم. ابتدا همین روش را داشتیم. اما کمی بعد دیدیم کار بسیار دشواری است. این بار آمدیم گفتیم برای حرف ۳۲ سه مشت و بعد دو ضربه بزنیم. به این شکل تعداد ضربات کم‌تر شد. اول خیلی سخت بود. مثلاً برای گفتن یک سلام کلی وقت می‌گذاشتیم اما بعد به این زبان عادت کردیم و تند و تند ضرباتی که به دیوار کوبیده می‌شد را به جمله تبدیل می‌کردیم. زمانی که قطع‌نامه‌ی ۵۹۸ پذیرفته شد، ما آزاد شده بودیم و در ایران بودیم. ما دخترها از همان اول گوش به حرف عراقی‌ها نمی‌دادیم و چوبش را هم می‌خوردیم. فکر می‌کردیم نباید به عراقی‌ها رو بدهیم و باید طوری برخورد کنیم که این‌ها هم احساس امنیت و آسایش از طرف ما نداشته باشند و ما را به‌عنوان اسرای خاطی و آشوب‌گر بشناسند. حتی محبتشان را هم نمی‌توانستیم بپذیریم. ما زن بودیم و بایستی به گونه‌ای با عراقی‌ها رفتار می‌کردیم که غیرت برادرانمان تحریک نمی‌شد. یادم هست یک بار جشن ملی عراقی‌ها بود و برای ما نوشابه آوردند. به مترجم گفتیم بگو برای همه بردند؟ گفت نه این فقط مخصوص شما است. گفتیم ما نیازی به نوشابه نداریم. گفتیم یا برای همه یا برای هیچ‌کس.

فرمانده عصبانی شد و گفت این‌ها لیاقت ندارند... وقتی که ما می‌ایستادیم برادران ما هم احساس غرور می‌کردند. حتی توی زندان هم همین اتحاد بود. مثلاً وقتی می‌خواستیم اعتصاب غذا بکنیم، عراقی‌ها ریختند داخل سلول و شروع کردند به زدن. ما همیشه دفاع را با هم هماهنگ

می‌کردیم. مثلاً یکی می‌گفت من ناخن بلند می‌کنم که اگر عراقی‌ها آمدند چنگشان بزنم. دیگری کار دیگری را به گردن می‌گرفت و همزمان حمله کردیم به عراقی‌ها. یکی از بچه‌ها کابل برق را از دست عراقی کشید و شروع کرد به زدن عراقی‌ها که دو درجه‌دار بودند. آن‌ها هم مجبور شدند از داخل سلول بروند بیرون. چون برایشان خیلی بد بود که از چهار زن ایرانی کتک خورده‌اند. یکی از همین‌هایی که کتک خورده بود جلوی سلول آقایان رفته و گفته بود اگر همه زن‌های ایرانی این‌طوری هستند، دلم به حال شما مردهای ایرانی می‌سوزد.

زمانی که از اردوگاه بیرون می‌آمدم، از پشت سیم خاردارها، تمام بچه‌هایی را که پشت پنجره آسایشگاه ایستاده بودند، دیدم و هنوز هم که هنوز است وقتی چشمانم را می‌بندم آن‌ها را می‌بینم. هیچ‌وقت نمی‌توانستم احساس شادی کنم. چون احساس می‌کردم یک تعدادی از بچه‌هایمان آنجا اسیر هستند. شادی من آن موقعی بود که همه آزاد شدند. من هم البته بعد از آزادی خوشحال بودم. اما از همه بیش‌تر دلتنگ برادرم علی بودم. من بچه‌ی بزرگ خانواده بودم و علی از خودم کوچک‌تر بود و ما تمام مسائل مبارزاتی را با هم در میان می‌گذاشتیم. اول و آخر همه نامه‌هایم علی بود. زمانی که آزاد شدیم ۳ روز در سرخه‌حصار تهران قرنطینه شدیم.

تا ارتباط تلفنی وصل شد پدرم با گریه حالم را پرسید و من گفتم علی چطور است؟ پدرم گفت تو بیا از علی هم برایت می‌گویم. با خود فکر کردم شاید علی جان‌باز شده باشد... قرنطینه تمام شد و من به خانه برگشتم و فهمیدم علی شهید شده است؛ ما همیشه در زمان جنگ نگران یکدیگر بودیم، دوستان علی به من گفته بودند که او چطور دل‌نگران من می‌شده است...^۱

فرار از چنگ دزدان دریایی

قدیم‌ها، داستان دزدان دریایی را بیش‌تر در کتاب‌های داستانی و یا فیلم‌های سینمایی می‌خواندیم و می‌دیدیم. اما یکی دو سال است که دزدان دریایی واقعی پیدا شده‌اند که در دریاها به کشتی‌ها حمله می‌کنند.

در این شماره ماجرای هیجان‌انگیز و عجیب فرار ۱۴ ملوان ایرانی را از چنگ دزدان دریایی می‌خوانیم:

سرانجام انتظار به پایان رسید و لنج جبار با ۱۴ ملوان، پس از حدود شش ماه اسارت در بند دزدان دریایی سومالی در بندر کنارک پهلو گرفت تا آرزوی صیادان ایرانی برآورده شود و آن‌ها یک بار دیگر بتوانند خانواده‌هایشان را در آغوش بگیرند.

«همشهری» نوشت: شش ماه - اسارت در دست دزدان دریایی - برای صیادان سخت و وحشتناک بود. آن‌ها در همه‌ی این مدت در انبار تور لنج زندانی بودند و تنها امیدشان، آزادی از دست دزدان دریایی بود تا این‌که سرانجام این اتفاق افتاد و آن‌ها توانستند با نقشه‌ای حساب شده از اسارت آن‌ها فرار کنند. یکی از ملوانان از جزئیات اسارت و فرار پر ماجرایشان گفت:

ما دو لنج بودیم که در آب‌های آزاد ماهیگیری می‌کردیم. دزدان دریایی ابتدا لنج اول را گرفتند و بعد مسلح به طرف ما آمدند و به سمت لنج ما تیراندازی کردند. ترسیده بودیم. برای آن‌که زخمی نشویم به انبار لنج رفتیم و ناخدا دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا گرفت و لنج ما به دست آن‌ها افتاد.

آن‌ها ملوان‌ها را به داخل انباری که تور ماهیگیری در آنجا نگهداری می‌شد بردند. ناخدا و یک نفر از ملوانان لنج ما و سه نفر از لنج دیگر را هم بعد از گرفتن لنج‌ها به ساحل بردند. برای مدتی آن‌ها را در خانه‌های حلیی نگهداری و شکنجه کردند. تصور کنید بودن در خانه‌های حلیی آن‌هم در آفتاب سومالی واقعاً وحشتناک است. بعد آن‌ها را مجبورشان کرده بودند که با ایران تماس بگیرند و درخواست پول برای آزادی‌شان کنند.

مدت‌ها بود به فکر نقشه‌ی فرار بودیم، به همین دلیل از مدتی قبل از فرار سعی کردیم که رابطه‌ی خوبی با دزدان دریایی برقرار کنیم تا نقشه‌مان را عملی کنیم. دو تا از آن‌ها از نظر اخلاق بهتر بودند و ما را کم‌تر اذیت می‌کردند. سومالی‌ها یک ماده به نام کاد دارند که مصرف آن باعث بی‌خوابی می‌شود.

من و یکی از دوستانم به سراغ آن‌ها رفتیم و به این بهانه که ما هم می‌خواهیم کاد مصرف کنیم، به آن‌ها نزدیک شدیم. بعد در فرصتی مناسب آن دو نفر را خلع سلاح کردیم، اما دو نفر دیگر بودند که در کابین لنج قرار داشتند. با آن‌ها درگیر شدیم، نفر سوم را هم خلع

سلاح کردیم اما چهارمین دزد دریایی که از نظر جثه‌ی قوی و نیرومند بود، تحت

هیچ شرایطی تسلیم نمی‌شد. مجبور شدیم او را زخمی کنیم و بعد خلع

سلاحش کنیم. آن‌ها را با پارچه و طناب بستیم و فرارمان آغاز شد.

روز اول گروگانگیری، دزدها ۱۷ نفر بودند اما بعد کم‌تر

شدند تا این‌که به پنج نفر رسیدند. اما روز

فرار فقط چهار نفر از

آن‌ها داخل

لنج بودند. مشکل زیاد بود. لنج حدود شش ماه بود که حرکت نکرده بود و موتورش به سختی روشن شد اما از شانس بد پنج دقیقه بعد خاموش شد. هر چه تلاش کردیم تا موتور را روشن کنیم بی‌فایده بود. آن موقع بغض گلویم را گرفته بود. بعد از شش ماه با آن همه سختی توانسته بودیم فرار کنیم و حالا موتور روشن نمی‌شد. همه‌ی ما از خدا خواستیم کمکمان کند و بالاخره بعد از چند لحظه موتور روشن شد و به راه افتادیم. اگر فقط چند دقیقه دیرتر موتور روشن می‌شد ما دوباره به دست دزدان دریایی می‌افتادیم و این بار معلوم نبود چه بلایی سرمان می‌آوردند.

بعد از فرار با تهران هماهنگ کردیم و آن‌ها هم موضوع را به ناوها و بالگردها اطلاع داده بودند. ما یک گوشی مخفی داشتیم که در این مدت با آن با خانواده‌هایمان حرف می‌زدیم و نقشه‌ی فرار را با همان تلفن به تهران اطلاع دادیم. وقتی دزدان دریایی متوجه فرار ما شدند شروع به تعقیبمان کردند. در همین هنگام یک بالگرد بالای سر لنج آمد و حضور این بالگرد به ما در فرار کمک کرد چرا که دزدان دریایی از ما فاصله گرفتند و ما موفق شدیم فرار کنیم.

در راه بازگشت، یک ناو خارجی به ما کمک کرد. ناو پشت ما حرکت می‌کرد و حواسش به ما بود. بعد از فرار در تماسی که با ایران گرفتیم قرار شد آن‌ها ناوی را برای کمک به ما بفرستند و ما تصور می‌کردیم این ناو همان ناو است اما اشتباه می‌کردیم. ناو خارجی بود و بعد از دو روز، ملوانان ناو به ما گفتند اگر غذا و آب می‌خواهید باید گروگان‌هایتان را تحویل ما بدهید. اما ما مقاومت کردیم. می‌خواستیم آن‌ها را در مقابل آزادی ملوان‌های دیگر به سومالی بدهیم. آن‌ها هم گفتند ما به شما غذا و آب نمی‌دهیم. زندگی روی دریا سخت بود. حدود ۱۲ روز آن هم بدون آب و غذا. بالاخره آن‌ها چند بسته آب و غذا داخل دریا انداختند و گفتند اگر به این‌ها نیاز دارید با شنا کردن آن‌ها را به دست آورید. آب مواج بود و شنا روی آن سخت اما به هر سختی‌ای که بود بسته‌های غذایی و آب را به دست آوردیم. به سمت ایران در حرکت بودیم که باز ناو دریایی به سراغمان آمد و این بار گفت اگر گروگان‌ها را تحویل ما ندهید مطمئن باشید که لنج را منفجر می‌کنیم و شما را هم به گروگان می‌گیریم. چاره‌ای جز تسلیم نبود و مجبور شدیم گروگان‌ها را تحویل آن‌ها بدهیم.

سه ماهی می‌شد که نقشه‌ی فرار را می‌کشیدیم. قبلاً هم چند باری نقشه‌ی فرار توسط ناخدا طراحی شد. اما هر بار مشکلی پیش می‌آمد و موفق نمی‌شدیم آن را اجرا کنیم تا این که آخرین بار با ناخدا روی عرشه رفتیم و نقشه را اجرا کردیم.

در طول مدتی که گروگان بودیم تقریباً غذایی به ما نمی‌دادند. ماهی از دریا می‌گرفتیم و با نان خشک سر می‌کردیم. ما را در انبار تور حبس کرده بودند و حتی اجازه نمی‌دادند حمام کنیم. در این مدت فقط دعا می‌کردیم که بار دیگر بتوانیم خانواده‌هایمان را ببینیم.

خدا کمکمان کرد که موفق به فرار شدیم.

شکوه ایمان

آن روز مناسبتی داشت یا نه، ولی می‌دانم شهید برونسی فرمانده گردان عبدالله بچه‌های گردان را جمع کرد که برایشان حرف بزند.

تو مقدمات صحبتش، مثل همیشه گفت: «السلام علیک یا فاطمه الزهرا (س)»

بغض گلویش را گرفت و اشک تو چشم‌هایش جمع شد. همیشه همین‌طور بود، اسم حضرت را که می‌برد، بی‌اختیار اشکش جاری می‌شد. گویی همه‌ی وجودش عشق و ارادت بود به آن حضرت، و حضرات مقدسه‌ی دیگر (علیهم السلام).

موضوع صحبتش درباره‌ی امدادهای غیبی می‌گشت. لابه‌لای حرف‌هایش خاطره‌ی قشنگی تعریف کرد. خاطره‌ای از یکی از عملیات‌ها. گفت: «شب عملیات، آرام و بی‌سروصدا داشتیم می‌رفتیم طرف دشمن. سر راه یکهو خوردیم به یک میدان مین. خدایی شد که فهمیدیم میدان مین است و گر نه ما گرم رفتن بودیم، و هوای این‌طور چیزها را نداشتیم. بچه‌های اطلاعات. عملیات اصلاً ماتشان برده بود. آن‌ها موضوع را زودتر از من فهمیدند. وقتی به من گفتند خودم هم ماتم برد.

شب‌های قبل که می‌آمدیم شناسایی، همچنین میدانی ندیده بودیم. تنها یک احتمال وجود داشت و آن هم این که راه را کمی اشتباه آمده بودیم. آن طرف میدان مین، شیخ دژ دشمن بر چشم می‌آمد.

ما نوک حمله بودیم و اگر معطل می‌کردیم، هیچ بعید نبود عملیات شکست بخورد. با بچه‌های اطلاعات، شروع کردیم به گشتن، همه‌ی امیدمان این شد که معبر خود عراقی‌ها را پیدا کنیم. چند دقیقه‌ای گشتیم ولی بی‌فایده بود. کمی عقب‌تر از ما تمام گردان منتظر دستور حمله بودند. هنوز از ماجرا خبر نداشتند.

شهید. پاک در مانده شدم. ناامیدی تو تمام وجودم ریشه دوانده بود. با خود گفتم: «چکار کنم؟» سرم را بلند کردم رو به آسمان و تو دلم نالیدم: «خدایا خودت کمک کن.»

از بچه‌ها فاصله گرفتم. اسم حضرت فاطمه‌زهرا (س) را، از ته دل صدا زدم و متوسل شدم به وجود شریفش. زمزمه کردم: «خانم، خودتون کمک کنید، منو راهنمایی کنید تا بتونم این بچه‌ها رو حرکت بدم، وضع ما رو خودتون بهتر می‌دونین.»

چند لحظه‌ای رازونیز کردم و آمدم پیش نیروها. یقین داشتم حضرت تنهام نمی‌گذارند. اصلاً منتظر عنایت بودم؛ تو آن تاریکی شب و تو آن بیچارگی محض، یکدفعه فکری تو ذهنم افتاد. رو کردم به بچه‌ها. محکم و قاطع گفتم: «دیگه به شما احتیاجی ندارم! هیچ کدومتون رو نمی‌خوام؛ فقط به آرپی‌جی‌زن از تو شما بلندشه با من بیاد، دیگه هیچی نمی‌خوام.»

زُل زدم به شان. لحظه شماری می‌کردم. یکی بلند شد. یکی از بچه‌های آرپی‌جی‌زن بود. بلند گفت: «من میام.»

نگاهش مصمم بود و جدی. به چند لحظه نکشید، یکی دیگر مصمم‌تر از او بلند شد. «منم می‌آیم.»

و پشت‌بندش یکی دیگر. تا به خودم آمدم همه‌ی گردان بلند شده بودند. سریع راه افتادم، بقیه هم پشت سرم.

پیروزی‌مان در آن عملیات، چشم همه را خیره کرد اگر با همان وضع قبل می‌خواستیم برویم، کارمان این جور گل نمی‌کرد. عنایت حضرت فاطمه (س) باز هم به دادم‌ان رسید ۲.

عبور از میدان مین

اواخر سال شصت و دو بود. دقیقاً یادم نیست

از جمله نعمت‌های فراوانی که خداوند کریم به ما مسلمان‌ها عطا فرموده وجود نازنین چهارده معصوم (ع) است. وجود این پاکان در لحظه لحظه‌ی زندگی ما باعث خیر و برکت و آرامش دنیا و آسایش جهان آخرت است. محبت این عزیزان در وجود ما موج می‌زند تا جایی که در خیلی از حوادث و اتفاقات وقتی که از این بزرگواران یاری می‌جوییم با اذن خداوند متعال به یاری ما می‌آیند.

در طول دفاع هشت ساله‌ی ما ملت رشید ایران در برابر دشمنان، بارها شاهد کمک ائمه (ع) به رزمندگان اسلام بوده‌ایم.

در این شماره دو مورد از این اتفاقات شیرین را می‌خوانیم:

لطف حضرت فاطمه (س)

شهید عبدالحسین برونسی گوید:

«هنوز عملیات درست و حسابی شروع نشده بود، کار گرّه خورد. گردان ما زمین گیر شد و حال و هوای بچه‌ها، حال و هوای دیگری شد. تا حالا این‌طور وضعی برام سابقه نداشت. نمی‌دانم چه شده بود که حرف شنوی نداشتند، همان بچه‌هایی که می‌گفتی برو تو آتش، با جان و دل می‌رفتند!

به چهره‌ی بعضی‌ها دقیق نگاه می‌کردم، جور خاصی شده بودند. نه می‌شد بگویی ضعف دارند، نه می‌شد بگویی ترسیدند، هیچ حدسی نمی‌شد بزنی. هرچه برایشان صحبت کردم فایده نداشت. اصلاً انگار چسبیده بودند به زمین و نمی‌خواستند جدا شوند. هر کار کردم راضی‌شان کنم راه بیفتند، نشد.

اگر ما تو گود نمی‌رفتیم احتمال شکست محوره‌های دیگر هم زیاد بود، آن هم با کلی

بچه‌های اطلاعات خیره خیره نگاه می کردند:

«چکار می کنی حاجی؟»

با اسلحه‌ی کلاش به میدان مین اشاره کردم.

«می بینی که! هیچ راه کاری برامون نیست.»

«یعنی... برگردیم؟!»

چیزی نگفتم. تنها راه امیدم به در خانه‌ی

اهل بیت علیهم السلام بود. متوسل شدم به خود

خانم حضرت فاطمه زهرا (س) با ناله گفتم:

«بی بی، خودتون وضع ما رو دارید می بینید،

دستم به دامنتون یک کاری بکنید.»

به سجده افتادم. روی خاک‌ها و باز گفتم:

«شما خودتون تو همه‌ی عملیات‌ها مواظب ما

بودید، این جا هم دیگه همه چیز به لطف و

عنایت خودتون بستگی داره.»

تو همین حال گریه‌ام گرفت. عجب هم قلبم

شکسته بود که: خدا چکار کنم؟!

وقتی لطف و معجزه‌ای مقدر شده باشد و

قطعاً بخواهد اتفاق بیفتد، می افتد. حالا اگر

کسی بخواهد ذهنیت خود را قاطی جریان بکند

و موضوع را با فکر ناچیز خود بسنجد، اصلاً

عقل از او گرفته می شود. من هم، تو آن شرایط

حساس، نمی دانم یک دفعه چطور شد. گویی از

اختیار خودم آدمم بیرون. یک حال از خود

بی خودی به من دست داده بود. یک دفعه رفتم

نزدیک بچه‌های گردان، حاضر و آماده نشسته

بودند و منتظر دستور.

یکهو گفتم: «بریا.»

همه بلند شدند. به سمت دشمن اشاره کردم.

بدون معطلی دستور حمله دادم. خودم هم آمدم

بروم. بچه‌های اطلاعات جلودم را گرفتند.

«حاجی چکار کردی؟!»

تازه آنجا فهمیدم چه دستوری داده‌ام. ولی

دیگر خیلی‌ها وارد میدان مین شده بودند. همان

طور هم به طرف دشمن آتش می ریختند.

«حاجی همه رو به کشتن دادی!»

شک و اضطراب آن‌ها، مرا هم گرفت.

یک آن، اصلاً حالت عصبی به من

دست داد. دست‌هایم را گذاشتم رو

گوش‌هام و محکم شروع کردم به فشار دادن.

هر آن منتظر منفجر شدن یکی از مین‌ها بودم...

آن شب ولی به لطف و عنایت «بی بی» بچه‌ها

تا نفر آخرشان از میدان مین رد شدند. یکی شان

هم منفجر نشد تازه آن‌جا من به خودم آمدم،

سر از پا نشناخته دویدم طرف دشمن. از روی

همان میدان مین!

صبح زود، هنوز درگیر عملیات بودم. یک دفعه

چشمم افتاد به چند تا از بچه‌های اطلاعات لشکر.

داشتند می دویند و با هیجان از این و

آن می پرسیدند «حاجی برونسی کجاست؟»

«حاجی برونسی کجاست؟»

رفتم جلوشان گفتم: «چه خبره؟ چی شده؟»

«فهمیدی دیشب چکار کردی حاجی؟»

صدایشان بلند بود و غیرطبیعی. خودم را زدم

به آن راه، گفتم: «نه.»

گفتند: «می دونی گردان رو از کجا رد

کردی؟»

«از کجا؟»

جریان را با شتاب گفتند. به خنده گفتم: «اه!

مگه می شه که ما از رو میدون مین رد شده

باشیم؟ حتماً شوخی می کنید شماها.»

دستم را گرفتند، گفتند: «بیا بریم خودت نگاه

کن.»

همراهشان رفتم.

دیدن آن میدان مین، واقعاً عبرت داشت.

تمام مین‌ها روشن ردپا بود. بعضی حتی

شاخک‌هایشان کج شده بود ولی الحمدلله هیچ

کدام منفجر نشده بود!

خدا رحمت کند شهید برونسی را. آخر صحبتش

با گریه می گفت: «بدونید که حضرت فاطمه زهرا

(س) و اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السلام)

تو تمام عملیات‌ها ما رو یاری می کنند.»

محمدرضا فداکار، یکی از هم‌زمان شهید

برونسی، می گفت: چند روز بعد از عملیات، دو

سه تا از بچه‌ها گذرشان به همان میدان مین

می افتد. به محض اینکه نفر اول پا توی میدان

می گذارد، یکی از مین‌ها عمل می کند. بقیه‌ی

مین‌ها را هم بچه‌ها امتحان می کنند که می بینند

آن حالت خنثی بودن مین‌ها رفع شده است.

شهید برونسی تمام فکر و ذکرش درباره

عملیات موفق این بود که می گفت: باید

نزدیکی مان را با اهل بیت (علیهم السلام)

بیش تر کنیم و ایمانمان را قوی تر^۳.

پی‌نوشت‌ها

۱. فتح بزرگ، «ویژه بیست و ششمین سالگرد فتح خرمشهر»، خرداد

۱۳۸۷، ص ۷۱-۷۰، بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس.

۲. سعید عاکف، خاک‌های نرم، کوشک، چاپ اول، ص ۸۸-۸۷.

۳. همان، ص ۲۲۷-۲۲۴.



این مثل در مورد کسانی به کار می‌رود که عیب‌های خود را نمی‌بینند و فکر می‌کنند که دیگران هم عیب آن‌ها را نمی‌بینند. کبک پرنده‌ای است که به خاطر گوشت لذیذش آن را شکار می‌کنند. کبک در کوهسارها و مناطق روباز زندگی می‌کند و روی شاخ درختان نمی‌رود. خوراکش دانه‌های گیاهی، سبزی‌ها، برگ درختان و حشرات است که فقط صبح زود و هنگام غروب آفتاب از شکاف کوه‌ها خارج می‌شود و تغذیه می‌کند و بقیه‌ی ساعات روز را در محل امنی می‌گذراند. کبک ماده در اردیبهشت ماه در زمین چاله‌ای درست می‌کند و در آن جا تخم می‌گذارد و بعد از سه هفته روی تخم‌ها می‌خوابد تا جوجه‌هایش از تخم بیرون بیایند. می‌گویند کبک این سه خصوصیت را دارد: خرامیدن و راه رفتن مخصوص - قهقهه زدن، هنگام خطر - سر زیر برف کردن. بعضی از شعرا راه رفتن و خرامیدن کبک را در اشعارشان آورده‌اند. مثلاً خاقانی شروانی وقتی که می‌خواهد شعر خود را به رخ دیگران بکشد و دیگران را در دنبال کردن راه شعری او ضعیف بشمارد می‌گوید: خاقانی آن کسان که طریق تو می‌روند زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست! کبک در فصل بهار از سر سرمستی، صدایی قهقهه مانند از خود در می‌آورد. حافظ، شاعر بزرگ

می‌گوید: دیدی آن «قهقهه‌ی» کبک خرامان حافظ که ز سر پنجه‌ی شاهین قضا غافل بود بعضی‌ها عقیده دارند که کبک از لحاظ غریزی نمی‌تواند آنقدر کم عقل باشد که سرش را برای پنهان شدن زیر برف کند و بعد که شکارچی‌ها رفتند سرش را بیرون بیاورد. هر حیوانی این قدرت غریزی را دارد که در مقابل حمله‌ی دشمنانش بهترین دفاع را از خود نشان بدهد. در مورد ماجرای برف و کبک عده‌ای عقیده دارند که در قدیم هنگامی که برف می‌بارید، مردم روستاها و یا شکارچی‌ها اطراف جایی که کبک‌ها در آن جا حضور داشتند را محاصره می‌کردند و سر و صدا راه می‌انداختند. کبک هنگام احساس خطر یک پرش برمی‌دارد و از شدت وحشت و اضطراب چند متر دورتر به سرعت فرود می‌آید. چون زمین پر از برف است و کبک با سرعت فرود می‌آید گاهی سر و گردن و گاهی تمام اعضای بدنش در زیر برف فرو می‌رود و قسمتی که تنها دم و دو پایش خارج از برف باقی می‌ماند و قدرت خارج شدن از برف و پرواز دوباره را از دست می‌دهد. عقیده‌ی شما در این مورد چیست؟ آیا می‌توانید از کسانی که اطلاعاتی در این زمینه دارند کسب کنید و آن را برای ما ارسال کنید ما نتیجه‌ی تحقیق شما را در همین صفحه چاپ خواهیم کرد.

مثل کبک سرش را زیر برف برده است





کتاب خوان عنوان نشست هایی است که به منظور به اشتراک گذاری کتاب های خوانده شده و با هدف ترویج و تبلیغ مطالعه در قالب معرفی کتاب برگزار می گردد. این جلسه در فضایی صمیمی تلاش دارد تجربیات مطالعاتی افراد کتابخوان را برای سایر علاقمندان کتاب و کتابخوانی به اشتراک گذارد. این نشست ها در سطوح استان و شهرستان برگزار می گردد. افرادی که در این نشست ها به ارائه و معرفی کتاب ها می پردازند کلیه اقشار جامعه اعم از کتابداران، نویسندگان، فعالین رسانه حوزه کتاب، اعضای کتابخانه های عمومی و سایر علاقمندان خواهند بود.

برای کسب اطلاعات بیشتر به پورتال نهاد کتابخانه های عمومی کشور مراجعه فرمایید.

www.iranpl.ir



عاشق آموختن

گردآوری و تدوین: نادر فاضلی



ری، شهری قدیمی و باستانی در جنوب تهران است. این شهر در گذشته در منطقه‌ی حاصلخیزی میان کوهستان و بیابان واقع بوده است.

ری در قدیم از مراکز عمده‌ی تجارت بود. ۵ دروازه‌ی بزرگ و ۸ بازار مهم داشت و کتابخانه‌اش بسیار مهم بود. محمد بن زکریای رازی در این شهر متولد شد. پدرش صراف بود. مردی بسیار درستکار و مردم‌دار. محمد از وقتی چشم باز کرد خود را در کنار پدر دید. صراحت لهجه‌ی پدر و راستی و درستکاری‌اش، او را خوشحال می‌کرد، اما وضعیت معیشت آنان چندان مناسب نبود. پدر از صبح تا شب کار می‌کرد، اما زندگی بر وفق مراد نبود: - پدر جان، امروز مردی را دیدم که در میان بازار، کتاب می‌فروخت. چند تا از کتاب‌هایش را دیدم. خیلی خوشم آمد. اگر می‌توانستم کتاب‌ها را بخرم، تا مدت‌ها سرم با آن گرم می‌شد. اشتیاق شدیدی برای خواندن و نوشتن و دانستن دارم.

- پسر جان می‌بینی که فعلاً از کتاب واجب‌تر، خرج و مخارج بسیاری داریم. باید کمی صبر کنی. حتماً وضعمان بهتر می‌شود، آن وقت می‌توانی کتاب‌های مرد کتابفروش را از او بخری. وانگهی، خواندن این کتاب‌ها برای تو هنوز زود است، معنای آن را نمی‌فهمی و گیج می‌شوی و از زندگی باز می‌مانی.

اما محمد می‌دانست که پدر خوب می‌داند کتاب او را از زندگی باز نمی‌دارد، پدر، این حرف را می‌زد تا تنها، دلیلی برای نخریدن کتاب برای محمد بتراشد. او می‌دید که محمد هر جا کتابی می‌بیند. با

ولع ورق می‌زند تا بفهمد موضوع آن چیست؟ گاه دوستان پدر او را سرزنش می‌کردند:

- زکریا! فرزندت با این سن و سال از میان کتاب‌ها چه می‌جوید؟ با چنان ولعی کتاب می‌خواند که انگار جنون کتاب خواندن دارد! او را وادار کن بیش‌تر تن به کار بدهد، از خواندن کتاب چیزی عاید او و تو نمی‌شود.

اما پدر مهربانانه درباره‌ی او حرف می‌زد: «من عمر خود را کرده‌ام، او هم تا حدودی با فن زرگری آشناست و بعد از من می‌تواند این حجره‌ی کوچک را بچرخاند. بگذارید کتاب بخواند. از صدای سکه‌ها مگر چه عاید ما شده است که عاید او بشود؟! از کودکی عاشق خواندن بود. چرا جلوی او را بگیرم؟ خداوند خودش روزی ما را می‌رساند.» اما این پایان کار نبود. محمد از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا خودش را با کتاب و کلاس درس اهل دانش برساند. در هر گوشه‌ای اگر استادی می‌یافت در محضرش می‌نشست و چشم به دهان استادان علم و دانش می‌دوخت:

- پدر جان! امروز ساعت‌ها پای درس استاد بزرگی نشستم. از فضیلت سقراط یونانی می‌گفت، دلم می‌خواهد کتابی از سقراط پیدا کنم و بدانم او کیست؟ - پسر جان، اینقدر عجول نباش. حالا برای تو زود است چنین کتاب‌هایی بخوانی، باید کمی هم در فکر اداره کردن حجره باشی. عمر من دیگر کفاف نخواهد داد که بینم چندین سال بعد در زمره‌ی بهترین دانشمندان درآمده‌ای، اما تا زنده هستم باید کنارت باشم و تو کنارم باشی.

شمیم رفتن پدر، جان او را می‌لرزاند. سال‌ها بود به بوی کتاب و پدر عادت کرده بود. در کنار پدر بودن، امید و نشاط فراوانی به او می‌داد. اما با رفتن او نباید از پا می‌افتاد. زرگری را از پدر آموخته بود. تمام دوره‌ی نوجوانی و جوانی‌اش پر از عطر کتاب و حضور پدر بود. حالا همه‌ی اهل بازار او را به نام ابوبکر رازی می‌شناختند. ساعت‌ها در حجره می‌نشست و فارغ از همه چیز چشم به کتاب‌ها می‌دوخت و مردم بیشتر دربارهِ او حرف می‌زدند:

– مگر در این کتاب‌ها چه چیزی نوشته شده است؟

– هر روز از حجره‌اش دود و بخار بیرون می‌زد! نکند بازار را به آتش بکشد؟! – می‌گویند راز و رمز ساختن طلا را آموخته است! می‌خواهد از مس طلا بسازد. – می‌گویند کیمیاگری می‌داند. اما به راستی رازی می‌دانست کیمیاگری فقط تبدیل کردن مس به طلا نبود. او می‌خواست حقیقت مواد را بداند و از این طریق به حقیقت عالم بیشتر پی ببرد. کیمیاگری علمی بود که جابر بن حیان (از شاگردان امام صادق (ع)) آن را سال‌ها پیش زنده کرده بود. برای همین، بیش از پیش به تجربه‌ی کیمیاگری پرداخت. بارها مسموم شد؛ اما توانست الکل را کشف کند، ولی این پایان کار نبود. او می‌خواست بیشتر بداند و بفهمد.

یک روز بخار تندی که از ماده‌ی بدبویی برخاسته بود، چشمش را سوزاند. احساس کرد چشمانش جایی را نمی‌بیند. سراسیمه او را نزد طبیبی بردند. طبیب برای مداوای چشمان رازی ۵۰۰ دینار تقاضا کرد و

بعد به رازی گفت: «کیمیا این است نه کارهای تو!»

سال‌ها بعد، محمد زکریای رازی با وجود تبحر فراوانی که در علم شیمی کسب کرده بود، به پزشکی روی آورد. مدتی بعد، مورد توجه حاکم ری قرار گرفت و ریاست بیمارستان بزرگی در همین شهر به او سپرده شد.

چند سال بعد به پایتخت اسلامی یعنی بغداد دعوت شد و به ریاست بیمارستان بزرگ آن شهر منصوب شد. به دلیل تبحر فراوان در معالجه‌ی انواع بیماری‌ها، همواره مورد توجه خلفا و شخصیت‌های بزرگ و ممتاز زمان خود بود. هر کس به بیماری خاص و سختی مبتلا می‌شد، برای معالجه سراغ رازی می‌آمد و شرح معالجات مختلف او معروف است.

رازی مردی خوشخو و ملایم بود. او پیش از شروع معالجه، سابقه‌ی بیماری شخص و امراض خانوادگی و علت‌های بیماری او را مورد توجه قرار می‌داد. هم چنین در موارد بسیاری از راه ایجاد تکان روانی، بیماران را درمان می‌کرد که نمونه‌ی آن معالجه پادشاه سامانی است که خود داستان مفصلی دارد. رازی علاوه بر تبحر در شیمی و پزشکی، در فلسفه هم صاحب نظر بود. تألیفات او را بیش از ۲۳۸ جلد کتاب و رساله ذکر کرده‌اند که از این تعداد حدود ۳۰ جلد از کتابخانه‌های جهان پیدا شده است.

نکته‌ی جالب در تألیفات رازی این است که او چون در کودکی طعم تلخ فقر را چشیده بود، همواره تلاش می‌کرد به نحوی باری از دوش فقرا بردارد. به همین دلیل

چندین کتاب مخصوص محرومان و بینوایان تألیف کرد تا طبقات پایین جامعه که به پزشک و دارو دسترسی ندارند با استفاده از این کتاب‌ها به معالجه خود بپردازند. از این کتاب‌ها می‌توان به کتاب «طبیب من لا یحضره طبیب» یعنی «پزشک کسانی که به پزشک دسترسی ندارند» اشاره کرد.

نقل است که این کار رازی، به شدت مورد توجه محدث و فقیه عالیقدر شیعه، یعنی ابن بابویه قمی قرار گرفت. به طوری که ایشان هم با الهام از کار رازی، در کتاب ارزشمندی از احادیث در ابواب مختلف فقه جمع‌آوری کرد و نام آن را فقیه من لا یحضره الفقیه یعنی «فقیه کسانی که به فقیه دسترسی ندارند» گذاشت.

به درستی روشن است که او با این کار می‌خواست به نحوی از روش رازی قدردانی کند.

اغلب آثار ارزشمند رازی مدت‌هاست به زبان‌های دیگر ترجمه شده و متون درسی دانشگاه‌ها را تشکیل داده است.

می‌گویند تأثیر رازی در پزشکی اقوام اروپایی، از ابن سینا هم بیشتر بوده است. نقل است این دانشمند بزرگ ایرانی، بر اثر کار مداوم علمی و تحقیق فراوان، بینایی خود را از دست داد.

هنگامی که شاگردانش به او پیشنهاد کردند چشم او را – که آب سیاه آورده بود – عمل کنند قبول نکرد و گفت: «من دنیا را دیده‌ام».

حکیم محمد زکریای رازی پس از حدود ۷۷ سال زندگی پربار، در سال ۳۲۰ هجری قمری چشم از جهان فرو بست.

تو را دوست دارم

- ای سردار!
ای قامت بلند رهایی!
هنوز هم در تار و پود هستی ام
عظمت وجودت را
چون خون در رگهایم احساس می کنم.
من با افتخار
- من با غرور -
من با تمام وجود
به تو افتخار می کنم
ای پدر پدرم!
ای که نامت هر چه هست
من تو را سردار می نامم
تصویرت همواره در ذهنم
قصه‌ی مردانگی و ایثار را روایت می کند
و حضورت مرا به شکفتن وا می دارد
نمی گویم کاش بودی
چون می دانم که هستی
- همواره هستی! -
و تا نفس دارم نامت را با افتخار خواهیم بود
- ای سردار...

محمد رضا قلی زاده از کرج

کتاب قند و نمک، اثر آقای احمد عربلو که اثری است طنز و دوست داشتنی با طنزی نسبتاً تند و تیز و در عین حال شیرین.

این کتاب شامل پنج بخش است. بخش اول آن با نام حکایت‌های امروزی شامل ۵ حکایت طنز است که با تلفیق حکایت‌های امروزی و دیروزی همراه است. تضاد و تناقض در زمان اتفاق حکایت و سخن و رفتار و افکار افراد دخیل در حکایت بیشترین بار طنز را در حکایت به عهده دارد. برای مثال در حکایت «کوزه‌ی پر از آرزو» وقتی پسرک دارد فکر می کند با خود می گوید: شاید تا آن موقع کنکور و دانشگاه و اینجور چیزها هم اختراع شد.

در این بخش نشانه‌شناسی و استفاده از کلمات کاملاً زیر پا گذاشته شده و اسم کنکور و دانشگاه پیش از آن که باید بر سر پسرک آمده، و باز هم این قضیه بار طنز دارد. البته نتیجه‌گیری‌های پایان حکایت، که در واقع به طنز نتیجه‌ی کاملاً دور از ذهن و عکس واقع و متضاد با آنچه باید بیان می کند. که حتی گاهی بیش‌تر طنز حکایت روی آن نتیجه‌ها وجود دارد.

در بخش دوم کتاب، با اتفاقات تاریخی و در واقع با تاریخ شوخی شده و در باور و افکار شخصیت‌های تاریخی نیز شوخی و طنز دیده می شود.

برای مثال: علت جنگ هولاکوخان یا علت سفر کریستف کلمب و... کاملاً تحریف شده و بنا به برداشت‌های خود نویسنده بیان شده‌اند. که با هم با تحریف واقعیت، تضاد، چرب‌زبانی‌ها، حاضر جوابی‌ها، تکیه کلام‌ها و... طنز حکایات افزایش می یابد.

باز هم قابل ذکر است که تناقض زمانی (استفاده از الفاظ عصر جدید در عصر قدیم) به چشم می خورد. البته خب ما که با گذشتگان نبودیم و ندیدیم و نشنیدیم که چه بسا آن‌ها شاید بیش‌تر از ما از این الفاظ استفاده می کردند. در این بخش و بخش‌های دیگر (بیش‌تر همین بخش) اشارات ظریف هم به مشکلات جامعه و... شده است و طعنه‌ها و نیش کنایه‌هایی هم زده‌اند.

در بخش سوم: خاطرات - آنگونه که از اسمش پیداست - خاطرات کودکان و بزرگسالانی است پر از بلوف‌ها و اغراق‌ها. در بخش چهارم و پنجم همانند دیگر بخش‌ها عناصر طنزی چون تضاد و تناقض و اغراق و تکیه کلام‌ها و حاضر جوابی‌ها... که قند و نمک کتاب را افزایش می دهند...

مهسا پورپناهی، تهران





گریه ی پنجره

مرد، آن سوی پنجره ی عرق کرده ایستاده بود

و خاطراتش را مرور می کرد که چگونه سال های شور و مقاومت را گذرانده بود

مرد، آن سوی پنجره ی عرق کرده یاد دوستانش افتاد و یاد آن که از همه به او نزدیک تر بود بی اختیار، نام او را روی شیشه ی عرق کرده نوشت لحظه ای نگذشت که پنجره، آرام آرام گریست...

مرتضی عسگری از تهران

شور جاودانی

زمانی، در هوای صبح روشن چه مشتاقانه، دنبالت دویدم تو را با چشم های روشن خود کنار کوچه دیدم! وجود خوب تو آرامشم داد صدایت را به گوش جان شنیدم تو را در دفتر شعرم نوشتم. و بعد احساس کردم پر از باغ و بهشتم! برای شادی هر لحظه ی من تویی آغاز شوق نوجوانی بمان ای دوست همواره تو با من که تو دریای شور جاودانی

ملیحه آقاجانی ۱۵ ساله از شیراز

پاسخ سرگرمی

حبه های قند

ابتدا جعبه ها را شماره گذاری می کنیم: جعبه ۱ و جعبه ۲ و جعبه ۳ و جعبه ۴ و ... تا جعبه شماره ۱۰ سپس از هر جعبه به تعداد شماره ی جعبه، حبه قند برمی داریم: مثلاً از جعبه ی اول یک حبه قند و از جعبه ی دوم ۲ حبه قند و از جعبه ی سوم ۳ حبه قند و ... در مجموع ۵۵ حبه قند می شود، تقریباً به وزن ۵۵۰ گرم سپس این مجموعه را با ترازو وزن می کنیم. هر مقدار گرمی که از ۵۵۰ گرم کمتر باشد برابر با شماره ی جعبه ای است که حاوی حبه قندهای ۹ گرمی می باشد.

آیا می توانید؟

اولی که ۱ است. دومی می گوید اولی شامل یکی یک است که می شود ۱۱، سومی می گوید دومی شامل دو تا ۱ است که می شود ۲۱، چهارمی می گوید سومی شامل یکی ۲ و یکی یک است که می شود ۱۲۱۱، یعنی هر سطر تعداد و نوع رقم های موجود در سطر قبل را با استفاده از اعداد می نویسند. و به همین ترتیب جای خالی با توجه به عدد آخر به دست می آید که برابر می شود با ۱۱۱۳۲۱۳۲۱۱

مرد دونه

۴ کیلومتر در ساعت. اگر او مسیر ۲۷ کیلومتری را در مدت ۹ ساعت دویده باشد، به این معنی است که سرعتش ۳ کیلومتر در ساعت بوده است. و در مسیر برگشت سرعتش ۵ کیلومتر در ساعت بوده بنابراین سرعتش می شود:

$$\frac{(3+5)}{2} = 4$$

عدد را پیدا کنید

۳۵

اگر دو عدد یک عدد دو رقمی را در هم ضرب کنیم حاصل می شود ۸ حال اگر به آن عدد ۱۸ را اضافه کنیم جای دو عدد با هم عوض می شود پیدا کنید آن عدد را باز هم یک عدد ۲۴ عدد بعدی

۱۳

میمون بازیگوش

۱۸ دقیقه

کدام عدد

۸۰۸

۲ تا رقم اول هر عدد را در هم ضرب کنید و ابتدای عدد بعدی را بسازید و به همین ترتیب ادامه بدهید.

پول دانش آموز

حداقل پول او ۹ تومان و حداکثر پول او ۱۵ تومان است. زیرا اولاً ۷ سکه ی یک تومانی و یک سکه ی دو تومانی برابر ۹ تومان می شود که حداقل پول آن فرد می باشد. ثانیاً ۷ سکه ی دو تومانی و یک سکه ی یک تومانی برابر ۱۵ تومان می شود که حداکثر پول آن فرد است. اگر پاسخ را ۸ و ۱۶ داده اید به این نکته که باید از هر دو سکه استفاده کنید دقت نکرده اید.

سبد میوه

او سود کرده است؛ زیرا فرض کنیم این جعبه ۲۰ کیلوگرمی بود و آن را کیلویی ۴۰ تومان خریده بود. حاصل ضرب ۲۰ در ۴۰ برابر ۸۰۰ تومان (قیمت خرید) می شود. نصف آن، یعنی ۱۰ کیلوگرم را کیلویی به ۸۰ تومان فروخت و ۸۰۰ تومان (قیمت خرید) را به دست آورد. بقیه را به هر قیمتی بفروشد، نفع کرده است. با اعداد دیگر هم به همین نتیجه می رسیدیم.

کدام روز

دوشنبه

چیستان های شعری

کتاب - اشک چشم - چغندر - شاه توت یا توت سیاه - چشم عنکبوت - پیاز - انگور - خربزه - لیموشیرین

رهبرم!

آتش عشق شما تا عمق وجودم جاریست
 آن نگاه خوبتان، خوبی و امیدواریست
 با وجود خوبتان کشور ما آرام است
 آن کلام خوبتان دشمن هر دشواریست
 ما با جان و دل گوش به فرمان شما مییم
 دوری از یاد شما بی کسی و تنهاییست
 دستور شما، راه شما روشنگری راه ماست
 فرمان شما در رگ و در خون جاریست
 مهردادخان حمیدی از تهران



مساجد ایران

مسجد اعظم قم

شده است که دارای گنبد بسیار بزرگی به قطر ۳۰ متر مربع و به ارتفاع ۱۵ متر مربع از سطح پشت بام و به ارتفاع ۳۵ متر مربع از کف شبستان می باشد و دارای گلدسته هایی بلند به ارتفاع ۲۵ متر مربع از سطح زمین است. همچنین یک برج با ساعت زنگی بزرگ و زیبا در شمال مسجد قرار دارد که از چهار جهت دیده می شود.

این مسجد از نظر تزئینات و کاشی کاری و جلوه های هنر اسلامی از نمونه های زیبای کاشی کاری در قرن اخیر به شمار می رود.

یکی از آثار دینی با عظمتی که به همت والای مرجع تقلید عالم تشیع، حضرت آیت الله العظمی بروجردی (ره) تأسیس گردید، مسجد اعظم قم بوده که در کنار حرم مطهر حضرت فاطمه معصومه سلام الله علیها جهت رفاه حال زائران ساخته شده است.

مجموع مساحت مسجد تقریباً ۱۲۰۰۰ مترمربع است و کلیه ی ساختمان آن با بتون مسلح بنا گردیده است. این مسجد از نظر استحکام از بناهای کم نظیر اسلامی است. مسجد دارای چهار شبستان می باشد که مساحت شبستان زیر گنبد ۴۰۰ مترمربع و شبستان جانبی آن هر کدام ۹۰۰ مترمربع می باشد و در طرف شمال مسجد نیز شبستان زیر ساعت با مساحتی حدود ۳۰۰ مترمربع قرار دارد. ارتفاع سقف هر یک از شبستان ها با سطح آن حدوداً ۱۰ متر مربع است. مسجد به سبک معماری اسلامی بنا



منبع: سایت حوزه

نشر شاهد به زودی منتشر می‌کند

